

تصرف و درآمدگان

مهدی سرباز

نشر پاریس

۱۳۸۳

به تصرف درآمدگان ❖ مهدی سرباز
نشر پاریس ❖ چاپ نخست، ۱۴۰۵ ه.ش
دفتر شعر ❖ ۱۲۴ صفحه

در شهری چنین شوم

- ضربه ۶
- خودنگاره ۷
- انکار ۸
- شوریدن ۹
- به هدر می رود خیابان ۱۱
- برفتم زین جهان جیفه بیرون ۱۴
- محلّه بی که روی نقشه‌ی شهرداری نیست ۱۶
- سیم‌های خارداری که دست خط شماست ۱۸
- گردش زندانیان ۲۲

به تصرف درآمدگان

- از خاک بیرون می آوریم ۳۰
- شاهد ۳۲
- بیست و شش اوت ۳۳
- در صف از دست دادگان ۳۵
- آن که بازگشته است مرا می بلعد ۳۷
- ته حوض آبی روضه که دیگر آبی نیست ۳۹
- لطفاً این خبر را برسانید ۴۲

- ۴۴..... دختران برچی.....
- ۴۶..... در انتظار عنایت تو.....
- ۴۸..... برای گذراندن ما به حادثه.....

در غیاب زیستن

- ۵۲..... نامی برای خویش برگزین.....
- ۵۴..... چیزی شبیه نام من است.....
- ۵۶..... تاب آفتابش نبود.....
- ۵۸..... جایی که این نام مرا می برد.....
- ۵۹..... شاه به خاک سپاران.....
- ۶۴..... باز یافتن.....
- ۶۶..... به جامانده از نود و نه ضربه.....

تی از حذف

- ۷۲..... دلهره بی ست حافظه ام.....
- ۸۲..... در میان کلماتی بی صاحب.....
- ۹۴..... پوزخند مسخره ی سمت چپ.....
- ۱۰۴..... کیفر خواست.....

۱۱۸..... یادداشت ها.....

دست در ملال از خیابان می‌گذرم
و با خود تکرار می‌کنم
باید گذشت
باید گذشت
باید چون تیغی گذشت

در شهری چنین شوم

ضربه

دستی دوساله
هل اش می دهد
آویزان، به پیش می رود و برمی گردد
- پدر! پدر!
حلقه ول اش نمی کند
نمی شنود
- پدر! پدر!
آویزان به پیش می رود و برمی گردد

بهار ۱۳۹۸

خودنگاره

تابلویی از خودش روبه‌رو
بی چشم، بی دهان، بی هیچ آثاری از صورت
دستی از خودش بر شانه
بی آرنج، بی انگشت، بی هیچ نشانه‌یی از دست
جیغی از خودش در گوش
بی آوا، بی دهان
برخاسته از سینه‌یی محزون
چشمی از خودش در چشم
فرورفته چون تیغ
در سینه‌ی یک سایه

انکار

گردش باد میان درختان را دوست می‌داری
 خزیدن حلزون را بر تیغ‌های برگ
 و گلی را که نکاشته‌ای به یاد داری
 پنجره‌ات باز است
 و در تمام طول شب
 تنها چراغ روشن در آن ساختمان خاموش را می‌پسندی
 که چنین آمیخته با باد و حافظه و روشنی هستی
 پنجره‌ات خالی‌ست چرا
 چشمانت کو
 که چراغ‌های بیرون‌زده بر پیشانی معدن‌کاوها را در خیابان ببیند
 که گردش باد را میان پیراهن‌های خونین
 که خزیدن آدمی را بر لبه‌ی تیغ

شوریدن

فروریخته بود چنان
که گویی بود است
ایستاده کنار خط طولانی از موترها
که گویی رود است
با جارویی در دست؛ که برانگیزاند غبار
از سینه‌یی خِش خِش کنان
که گویی تمام پاییز در آن ریخته است
تعداد زیادی برگ
دو سه بطری
و
خیلی از اشغال‌های دیگر
جمع در کنار هم
گویی متحدند با او
در انتظار باد

که بشورند در خیابان
برای باری دیگر

حوت ۱۳۹۸

به هدر می رود خیابان

نه کسی هست

نه کسی می آید

نه صدایت را پاسخی ست

آنچه به گوش می رسد، خنده های کریه پیرمردی خنزر-پنزی ست

به خیابان می زنی

به هدر می رود خیابان

گویی مقصدی جز به هدر رفتن نیست

باریده ای در جوی های فاضلاب

باریده ای در تمام مسیر راه آهن

باریده ای بر چترهای عابران

که کسی زیر آن نیست

به هدر می رود باران

گویی مقصدی جز به هدر رفتن نیست

درازکشیده بر خط راه آهن
 باران به روی صورتت می بارد
 با بارانی به روی صورت
 برمی خیزی
 با سری لای دست ها
 پشیمان برمی خیزی
 خیره به کفش های عابران
 که می آیند
 که می روند
 اما کسی در میان شان نیست

چشم هایت را باز می کنی
 تا آن جا که امکان دارد، چشم هایت را باز می کنی
 نه کسی هست
 نه کسی می آید
 نه صدایت را پاسخی ست
 آنچه به گوش می رسد
 خنده های کریمه پیرمردی خنزر-پنزری ست

گوش هایت را محکم می گیری
 محکم تر
 محکم تر

و هرچه بیش تر فشار می دهی، خنده ی بلندتری می شنوی

با سری میان دست‌ها
بازمی‌گردی به خیابان
ایستاده بر پُلّی بلند
باران بر پشت گردنت می‌بارد

یک دو سه

«لعنتی، این همه آدم این جا چه می‌کنند
جا برای انداختن سوزن هم نیست.»

آدم‌ها فریاد می‌زنند
فریادهای شان فحش است
بر پلاکاردهایی که حمل می‌کنند، فحش است
زیر پل، رودی از مردم‌اند که در گاز اشک‌آور غرق می‌شوند
و باتوم‌هایی که بر سرشان می‌خورد، فحش است

یک دو سه

توسری خورده ملتی
زن بودم
پر افتاده از پرنده
من بودم

برفتم زین جهان جیفه بیرون^۱

بر زمین خوردگان

پرت شدگان

ته ماندگان

ساکنان خیابان‌ها

پارک‌ها و پل‌ها و پیاده‌روها

خیل بزرگی از دور ریختنی‌های بی ارزش

آشنایان دست‌های جوان من

برای جمع شدن

از آن جمله هم ته مانده‌ی این سیب

که صبح همین شب در ترازوی مردی در حال نیایش گذاشتم

می‌اندازم‌اش در جمع رفقای خودش

اجتماعِ ته ماندگان

و به آواز ادامه می‌دهم

«کنون در آتش و در اشک و در خون

برفتم زین جهان جیفه بیرون»^۲

تق تق تق ترق تق تق

تق

پرت می شود قوطی نوشابه‌ی حلبی

و با چه شوقی به سوی من می آید

تق تق تق ترق تق تق

تق

در اجتماع ته ماندگان

بر زمین خوردگان

به سوی ما پرتاب شدگان

خیل بزرگی از دور ریختنی های بی ارزش

ساکنان خیابان ها

پارک ها و پل ها و پیاده روها

آشنایان دست های جوان من، کنون در آتش و در اشک و در خون...

محله‌یی که روی نقشه‌ی شهرداری نیست^۳

این خون سرخ توست که بیرون می‌زند از سلول
تا کف خیابان
تا باریک‌ترین کوچه‌های شهر
تا اتاقی مسلول در محله‌یی که روی نقشه‌ی شهرداری نیست
و انگار هرگز نبوده است
خون تو
از «نبوده است» می‌زند بیرون
صورت حضار را رنگین می‌کند
رنگین می‌کند از سرخ
بر گونه‌های بادکرده‌ی شان
- دست در جیب، که کاری نکرده‌اند!
خون تو اما از جیب‌هاشان می‌زند بیرون
از جیب‌هایی به عمق چاه نفت
خون می‌زند بیرون

به جریان می‌افتد
در خیابان‌ها
کف میدان‌ها
در دورترین کوچه‌های شهر
که کسی در آن به معشوقه‌اش دستمالی رنگین می‌دهد
رنگین شده از خون سرخ تو

عقرب ۱۳۹۸

سیم‌های خاردارى که دست خط شماست

پرنده ديگر پرى نداشت که با آن بنويسد
 و صدايش در گلوى هيچ سطرى نمى نشست
 گويى به پاى هر کلمه زنجيرى بود
 - و بود.

حتى آزادترين کلمات
 چيزى جز دانه‌هاى کنار دام نبودند
 - پرنده چنين مى ديد -

در گلوى هيچ سطرى نشست
 حتى بر دورترين شاخه
 تکه‌يى از ابر بود
 که در يک صبح زود
 محو شد
 آنچه بايد نوشت به نوشته درنمى آيد
 درش آوردم و ديديد

دیدید که جز پرنده‌یی زخمی
پشت این خط‌های درشت، نیست
و شما که هرگز قفسی باز نکرده‌اید
و شما که عاشق پرنده‌های زندانی هستید
چگونه ممکن است این کتاب را باز کنید

عشق من
دور از تو
دور از باغچه‌ی کوچک‌مان
چه قدر دستان من اضافی‌ست
گویی گلوله‌یی قفس سینه‌ام را باز کرده است
در مرزی دور
صدای بلند اعدام است که در سرم منفجر می‌شود
فوج فوج کلمات بر زمین می‌افتند
کلماتی که دست‌اند و سرنند و... عده‌یی شان ناپخته‌اند
کودک‌اند انگار

می‌شنوید؟
این آوای پی‌درپی، نجوای زندگان نیست
سرگردانی مرگی‌ست که در گوش خود زمزمه می‌کند

دور از تو
چون برف دراز می‌کشم
بر سقفی به خاک نشسته

در مرزی دور
 چون برف دراز می کشم
 در خونی به خاک نشسته
 اما آنچه باید نوشت به نوشته در نمی آید
 بر زمین می افتند
 و برف سربازان افتاده بر زمین را می پوشاند
 کلمات افتاده بر زمین را
 کلماتی که زن هستند و کلماتی که مردند
 و عده‌یی شان ناپخته‌اند
 کودک‌اند انگار

آنچه باید نوشت به نوشته در نمی آید
 درش آوردم و دیدید
 دیدید که جز جیغ‌های ناشنیده
 پشت این مرز طولانی از سیم‌های خاردار که دست خط شماست، نیست
 و من این دست خط را می شناسم
 و خوب اگر گوش کنید
 صدای زنجیرها را می شنوید
 صدای پاهای مردمان بسیاری را که در جیغی ناشنیده، متلاشی شدند
 اما صدای زنجیر پاهایشان در دست خط شما پیداست
 و من این دست خط را می شناسم

عشق من

دور از تو

دور از باغچه‌ی کوچک‌مان
چه قدر دستان من اضافی ست
در آن هنگام که آنچه باید نوشت به نوشته در نمی‌آید
درش آوردم و دیدید
دیدید که جز پرنده‌یی زخمی
پشت این خط‌های درشت، نیست

میزان ۱۳۹۸

گردش زندانیان

گردش زندانیان ون گوک ام
در سرم آفتاب تندی هست

- لعنتی پاسخ سوال ما این نیست.

خواب دیده گربه‌یی شده است

- روی این عکس که شاشیده؟

موج می‌زد دریا درون چشمانم
رنگش اما نه آبی
از خون بود

- لعنتی پاسخ سوال ما این نیست

- ...

- ...

در سرش میله‌ی تفنگ خوابیده

- بله قربان ادامه دهیم؟
- نه کثافت! به سگم نگاه کنید! فوق‌العاده است و چه ناز خوابیده.
- خب بس است همه به راست شوید!
- لطفاً آقا یک دور دگر!
- خفه شو دزد کثافتِ عوضی، تو شرف داشتی به جای دزدی کفش
- بله آقا درست می‌گویید، گدایی بهتر بود.
- پدرت الحق که مؤمن بود و شریف، گرچه بیش‌تر از حق‌اش گدایی می‌کرد.
- بله آقا درست می‌گویید؛ پدرم بی‌رضایت از مالکانِ مالِ خودش...
- خفه شو... یک دور دیگر به خاطر نازی!

سگش هوس دور کرده بود لا مصب
الحق که ناز بود و شریف
گرچه بیش‌تر از حق‌اش غذا می‌خورد
خفته‌ام روی تخت خودم، «راستی چه کسی روی عکس شاشیده؟»
- نازی.

الحق که ناز بود و شریف
گرچه خیلی بیش‌تر از ما غذا می‌خورد
ته زندان، بخش انفرادی‌ها، باز فریاد تازه‌یی برخاست

- او همان است که در گردش نیست؟
- بله محروم از دورِ باطلِ ماست.
- گلیم‌اش جمع می‌شود امشب
- زندانی سوم گفت -

(ته کشید خورشید

در شب فرو برد

پیچ پیچ زندانیان را

نیمه‌شب نجوای تازه‌یی برخاست

مردِ فارغ از دورهای باطل را

روی پای خودش نبود که برمی‌خاست)

- دو نفر برای بردن جسد او کافی نیست؟
- ساکت... دو جسد درون بوجی‌هاست.
- می‌گویند انفرادی مان دی‌شب اعتراف کرده است؟
- بله حتماً، وگرنه کجا می‌گذاشتند برود.
- ای خوشا که چه ول می‌چرخد.
- کاش من هم رازی داشتم...
- چه خبر است ابلهان کثیف، گردش امروز کوتاه است... همه
به راست شوید!
- لطفاً یک دور دگر!
- خفه شو لاغرِ کثافت عوضی، تو شرف داشتی به جای آن همه شعر...
- راست می‌گوید آچرند نوشته است.

خفته‌ام روی تخت خودم؛ راستی او را چرا گرفته‌اند؟ به خاطر چرند؟

- بله چرند.
- یعنی چه؟
- مردک علاف رفته کلی کلمه سر هم کرده است که چه؟
- خب آن هم نوعی تولید است.
- تولید است ولی بی ارزش.
- می‌گویند داشته، به این‌ها نرسیده.
- شعر؟ چرند می‌گویی!
- حالا که انفرادی‌ست.

گلیم‌اش جمع می‌شود امشب

- زندانی سوم گفت -

دور میزِ غذای خرده جلا‌دان یک نفر با خشم آب دهانِ خونین خود را

قورت می‌داد

ناگهان صدا بلند شد که

آن چنان مشتی نشانش بدهم

همه گفتند به پیش

- راوی این شعر کیست؟

پرسش از زندانیان بند اول بود

- در همان ابتدا کشته شد آقا.

- خفه شو احمقِ کثافت عوضی.

- مرد خفته روی تخت، پای شکسته‌اش را جمع کرد
 - دندان‌تان بهتر شده است آقا؟
 - زندانی پاشکسته گفت-

- درست‌اش کرده‌ایم امشب.
 اشاره‌اش به سمت بخش انفرادی بود
 همه قاه‌قاه خندیدند
 همه‌ی جلادان

- دی‌شب به بند شما آمده بودند؟
 - بله.
 - چه کسی ادامه داده بود؟
 - روشن نیست.
 - در بند ما یک نفر مشکوک است.

همه گفتند به پیش و چند دور دگر چرخیدند

- راوی این شعر کیست؟
 پرسش از زندانیان بند اول بود

مرد پاشکسته را بردند
 ته زندان، بخش انفرادی‌ها پر شد از راویان گوناگون
 بخش زندان عمومی پر شد از هیچ‌به‌اضافه‌ی نازی
 که ناز دور می‌زد و بر تخت مرد پاشکسته لم می‌داد
 شعر اما ادامه پیدا کرد

دور میزِ غذای خُرده جلا‌دان یک نفر با خشم آب دهان خود را قورت داد
ناگهان صدا بلند شد که:

«در بین ماست!»

همه گفتند به پیش

جلا‌د دندان شکسته را بردند

ته زندان، بخش انفرادی‌ها پر شد از راویان گوناگون، همه جلا‌د
قبلی‌ها مرده

دور آن قدر ادامه پیدا کرد که فقط نازی ماند

دور میزِ غذای خُرده جلا‌دان، آب آرام از گلو پایین رفت

بله، نازی بود

با شکمی پر از توله

راوی خودکارش را کنار گذاشت

و لنگان‌لنگان تمام توله‌های نازی را

از اتاق متروک خودش

پرت کرد در کوچه

پس اراده کرد هرچیزی به خویش بازگردد
دیوارها به دیو بودن خویش
مرد به مرگ
و زن به زندگی در این میان

به تصرف درآمدگان

از خاک بیرون می آوریم^۴

شما می توانید مینی را که طالبان فرش کرده بودند، فراموش کنید

اما ما

ما چگونه می توانیم پایی را که آن‌ها از ما گرفته‌اند، فراموش کنیم

شما می توانید با تبسم‌های همیشگی تان بر صفحه‌ی تلویزیون‌ها ظاهر شوید

اما ما

ما چگونه تبسم^۵ گلو بریده‌ی خودمان را بازگردانیم

برای شما همیشه راهی هست که به خانه بازگردید

اما ما

تن متلاشی شده در میانه‌ی راه خانه‌ی مان را چگونه به مقصد برسانیم

آری، دوقلوهای نوتری از آن شما خواهد شد

آسمان خراش‌تر از گذشته

در آن هنگام که ما دوقلوهای به‌جامانده از بمباران شما را از خاک بیرون

می آوریم

در آن هنگام که آخرین جرعه‌ی شراب دی‌شبتان را سر می‌کشید
در آن هنگام که بر حجله‌ی عروس مادری، که پسرش را کشته‌اید، عقد
نکاح می‌خوانید

ما

باز خواهیم یافت تن خاک‌کرده‌ی خویش را

زمین خویش را

و دشمنان خویش را

حوت ۱۳۹۸

شاهد^۶

تیترا خبرها را می‌دیدم
 که «زنده بودیم و راضی»
 قاتل خویش را می‌دیدم؛ که زنده بود و راضی
 خونِ دستانش را پوشانده بود اخبار
 سنگینیِ دستانش را روی اخبار حس می‌کردم
 که از تلویزیون
 از رادیو و روزنامه دست بیرون می‌آورد و گلوی مرا می‌فشرد
 ریختن خاک را روی سرم می‌دیدم
 بوی نم خاک را حس می‌کردم
 خاک بهار بود و آماده‌ی رُستن
 دفن شدن خودم را می‌دیدم
 و یگانه شاهد قتلِ خود بودم

بیست و شش اوت^۷

کاش این شعر با گل‌های سرخ روییده در حیاط آغاز می‌شد
کاش این شعر آغشتگی خودش را با درختان سنجدمان حفظ می‌کرد
تو را در خانه‌ات بازمی‌یافت
تکان دست تو را در میان جمعیت بازمی‌یافت
کاش این شعر آن جمعیت را بازمی‌یافت
کاش سنبله همان دوشیزه‌ی زیبا می‌بود
با خوشه‌های بی‌شمار گندم

به یاد می‌آورم‌ات با کوله‌باری بر پشت
نوزادی در آغوش
شوهر قن‌داق خورده در کنار
به یاد می‌آورم‌ات
با صورتی پوشیده
با دفتری برجای مانده

به یاد می آورم ات با چشمانی آکنده از خشم
 با صدایی غرق شده در هیاهو
 در حال یافتن کودکی که دگر باز نخواهی یافت
 به یاد می آورم تکان دست تو را در میان جمعیت
 به یاد می آورم جمعیت گیر مانده را میان خط طولانی از تفنگ داران
 به یاد می آورم که در هردو سوی خط، نشانه تویی
 در چهارم سنبله
 در ساعت ۴:۳۰ بعد از ظهر
 گروگان گرفته شده در میان دو خط طولانی از تفنگ داران
 گروگان گرفته شده برای در خون خویش و همراهان خویش غرق شدن
 در کشتاری مبدل شده به اعداد روی صفحه‌ی تلویزیون‌ها
 کاش این شعر با گل‌های سرخ روییده در حیاط آغاز می‌شد
 کاش این شعر آغشتگی خودش را با درختان سنجدمان حفظ می‌کرد
 کاش سنبله همان دوشیزه‌ی زیبا می‌بود
 با خوشه‌های بی‌شمار گندم
 با آغوشی آغشته به بوی سنجد
 در انتظار تو
 در ساعت ۴:۳۰ بعد از ظهر

در صف از دست‌دادگان

ضججه‌های شسته و رفته‌ی تان را می‌بینیم
شما رستوران‌های بالای شهرتان را از دست داده‌اید
رستوران‌هایی که ما فقط از کنار آن گذشته‌ایم
موتورهای لوکس‌تان را از دست داده‌اید
موتورهایی که از کنار ما گذشته‌اند
باغ‌های تان را شاید
و معشوقه‌های بی‌شمارتان
حساب بانکی و تشریفات‌تان را

ضججه‌های شسته و رفته‌ی تان را می‌بینیم
که در صف از دست‌دادگان درآمده‌اید!
اما ما را نقطه‌ی مشترکی با شما نیست
در شهری جدید
با هویتی جدید

ضججه‌های شسته و رفته‌ی تان را برای چیزی به نام وطن (با مشخصاتی که
در بالا ذکر شد) می‌بینیم
که در صف از دست‌دادگان درآمده‌اید
اما ما را نقطه‌ی مشترکی با شما نیست
هرگز نبوده است
ما نه تنها دیروز و امروز که فردا
که امید فردای مان را نیز از دست داده‌ایم
نه تنها کودک کشته‌شده‌ی امروز در مکتب
که کودک فردای مان را نیز از دست داده‌ایم
آری ما از دست‌دادگان‌ایم؛ اما ما را نقطه‌ی مشترکی با شما نیست
پس در شهر جدیدتان
پس در رستوران‌های جدیدتان
غذای تان را هم چون گذشته تنها میل کنید
و اشک‌هایی را که رو به دوربین ریخته‌اید
برای خودتان نگه‌دارید
که ما را با شما اشتراکی نیست

آن که بازگشته است مرا می بلعد^۱

- بازگشتی!

بازگشته بودم

همین که این گفت و شنود کوتاه را سپری می کنم، در جا می اندیشم که آیا

این «بودم» منم؟ من بازگشته ام؟

آن که رفت، آری من بودم

ای دریغ از آن که بازگشت

که می خورد مرا آن که بازگشته است

که می کشد مرا در آرزوهای از دست رفته ام

صدای تو را می شنوم

دستم را فشار می دهی

صدای تو را می شنوم

چراغ را روشن می کنی

«نه تنها این اتاق؛ که شهر را روشن می کنی»

صدای تو را می‌شنوم که این را می‌گویی
چراغ را خاموش می‌کنم
تاریکیِ اتاقم را می‌بلعد
شهر اتاقم را می‌بلعد
آن‌که بازگشته است مرا می‌بلعد.

قوس ۱۴۰۱

ته حوض آبیِ روضه که دیگر آبی نیست

سرازیر می شوم در خیابان‌ها

در میدان‌ها

کنار حوض آبیِ روضه

سرازیر می شوم به جای آب

به جای هوا

در میدان بازی

تا ده می شماری

دوباره می شماری

چشم باز می کنی اما چه می بینی؟

کودکی محاصره شده‌ی خویش را؟

ضربه‌های شلاق را اما نه بر اسب چوبی؛ که بر شانه‌های زنی ناشناس

بر جای تو با چشمانی بسته

نشسته

یک، دو، سه... ده

و دوباره و دوباره

با جیغ از خواب برمی خیزی

چند ساله ای؟

آیا می توانی میدان بازی مان را

بازی مان را

پیش از آنکه شلاقی تو را بیدار کند

تا آخر ببینی

دوباره و دوباره با جیغ از خواب برمی خیزی

بر سینه می فشاردت مادر

دست های کوچک ات زخم شلاق بر ستون فقراتش را بیدار می کند

دم نمی زند

در آن هنگام که غبار نشسته بر صورت عکسی افسرده را پاک می کنی

چند ساله ای؟

در آن هنگام که دستان خیس مادر را از روی صورتش پایین می کشی

در لبخندی که پشت آن ظاهر می شود

چیست که تن کوچک تو را می لرزاند

کنار حوض آبی روضه که دیگر آبی نیست

غازها را می شماری

یک، دو، سه... ده

که هیاهو تو را به خیابان می برد
نمایش رقصی است در سکوت
تنها رقص مجاز
رقص دو مرد جوان
معلق
بر موتری کلان که نامش را نمی دانی
نمایش رقص دور و دورتر می شود
تو دور و دورتر می شوی
آن قدر دور که ستاره‌یی
محو می شویم
ته حوض آبی روضه که دیگر آبی نیست

لطفاً این خبر را برسانید^۹

در اعماق بود صدا
دست دراز کردیم که برش داریم
زیرا که ما نیز از اعماق نشینان بودیم

«لطفاً... برسانید»

در حال فروکش کردن بود
زیرا که اعماق نشینی این است
و فروکش کرد
پس برای او شادمان پای کوفتیم؛ زیرا که خدای اعماق او را پذیرا بود
که هم او بود فروکشنده
مغاک بزرگ
یگانه پناه‌دهنده
بخشنده‌ی غده
برای «چون غده‌ای»

تو را ای مگاک بزرگ می ستایم
که اعماق را بنا نهادی
بدان راه باز کردی و رهنمون شدی
اکنون پذیرا باش «برسانید» را
که فروکشنده تویی
باشد تا همان شود که آرزو کردیم

پس تماماً گرداگرد «برسانید» پای کوفتیم
به معنی دقیق «تمام» که تمامی نداشت
که مگاک بزرگ چنین بود
تا باشد که «برسانید» از نفرین پس زدگی رهایی یابد
تا باشد که مگاک بزرگ چنان فروکشش که باقی صدا را
تا باشد که همان شود که آرزو کردیم

نشد

اینک ای تنها
ای گواهان مگاک بزرگ
آنچه برجای مانده جز «برسانید» نیست
پس او را در دخمه اش قرار دهید
باشد تا همان شود که آرزو کردیم

دختران برچی^{۱۰}

در چمدان وزش باد
در کفش‌ها آرایای دروغین
به کجا می‌روید؟

«آن‌جا که بازیابم تن به تصرف درآمده‌ام را
رفقای مختصرم را
صنف کوچکم را»

همه باهم هم‌صدا بودند
دسته‌های کوچک دختران برچی
که نابه‌هنگام ظاهر می‌شوند برای عبور
می‌گذرند از حیاط
از روی گل‌های نَورس
با وزنی چنان سبک که گویی وزش بادی از روی گل‌ها

و صدای آن‌ها صدای گروه‌گری است
که می‌خوانند:
«آن‌جا که بازیابم تن به تصرف درآمده‌ام را
رفقای مختصرم را
صنف کوچکم را»

اسد ۱۴۰۲

در انتظار عنایت تو

آمیزش ضجه و جیغ
در آمیختن صدای حیوانات و آدمی
روئیده به جای گیاه خیلی از جان داران دوپا

چهارپا

جداشده به عمد

کودکان از مادران

تا جیغ جیغ باشد

ضجه ضجه پابرهنگان

زیرا که مقبول درگاه تو چنین باید

جیغ کودکان شیرخوار

با حیوانات هم سن و سال شان

در سمت چپ

ضججه‌های زنان در سمت راست
و آن‌سوتر مردان به گریه نشسته
در روبه‌روی آن مؤمن‌ترین مرد که نام تو را می‌خواند
و تمام حیوانات و حضار دیگر به تکرار از او
سر بر خاکی که در انتظار عنایت توست
فرو می‌آورند
و آنچه بر سرشان می‌بارد، فلاکت است
روز در نیایش تو تاریک می‌شود
شب جمعیت را می‌بعلد
و درون خانه‌های‌شان بالا می‌آورد

آن‌که برجای مانده مؤمن‌ترین مرد است
که کودک به عاریت گرفته از مادری علیل را
بازنمی‌گرداند
تا جیغ‌های او شمعی باشد
برای عنایت تو
در این بیابان
قطره‌قطره بر جیغ‌های او می‌بارد
منقار کرکس‌ها

برای گذراندن ما به حادثه

بدان امید که پس از این همه سال
بر آن فایق آیم
بدان امید که بازگوکنم گذرمان با لباس‌های مبدل
صورت‌های مبدل و اسم‌های مبدل را
این مارهای بی‌پایان را
در شکل‌های گوناگون
در اندازه‌های گوناگون
با زهرهای یکسان
در انتهای افق
پناه‌گرفته در پناه‌گاه
بدان امید که با تو یکی شوم
در گذرگاه‌های جدیدی که گشوده‌اند^{۱۱}
برای گذراندن ما به حادثه

سال پی سال

چون سنگی پی سنگی دیگر بر سینه نهادم
بدان امید که فاصله‌یی باشد میان ما و آنچه بر ما گذشت
بدان امید که این فاصله یارای بازگو کردنم باشد

در لباسی مبدل، صورتی مبدل و اسمی مبدل که تصرف کرده ما را
فاصله‌یی میان ما و نام ما
آن را از میان برمی‌داریم؟
خود بودن را بر بودن برمی‌گزینیم؟
در میانه‌ایم که می‌افتی
پس از تیربارانی
بارانی طولانی
شناخته‌شده یا نشده
با زمین یکی می‌شوی
چنان که درآمیزی

برون می‌خزد
در هفتاد و چند تکه روی میز
کلمه به کلمه
خودش را می‌زداید

در غیاب زیستن

نامی برای خویش برگزین

نامت را بر آن ببین

زادروزت را

این بنای یادبود توست

زیرا که وجود نداشته‌ای

که نامی داشته باشی

که روزی از آن تو باشد

این بنای یادبود توست

صورت‌های تکیده بر استخوان‌هاشان را ببین

تنها دارایی خویش را

روی هم ریخته‌اند

بدان امید که سیلی شود

و جمعیت را با خود ببرد

اما تنها راهی میان صورت خاک خورده‌ی شان باز کرده است

این بنای یادبود توست
که بنای عشق بنایی نمی‌طلبد
که تو چنین می‌پسندی

اکنون که زاده شده‌ای

نامی برای خویش برگزین
و در بنایی که از آن توست فراخوان
جان‌های تکیده بر استخوان را
و کلماتی به آنان بده که دست‌شان بگیرد
جملاتی طولانی؛ که فرورفته‌ترین‌ها را در سیل یارا شود
این بنای یادبود توست

چیزی شبیه نام من است

- میادی، معادی...

چیزی شبیه نام من است

جلو می‌روم

و دوباره تکرار می‌کنم تلفظ درست نامم را

باید مطمئن شوم که منم

مهلت اقامتم را یادآور می‌شود

بودنم را یادآور می‌شود

و این یادآوری اشاره‌ی کاردی‌ست به تکه‌تکه بودن من

به پاره‌یی که در خانه‌ام مهلت ماندن ندادند-اش

پاره‌یی که در راه ماند

پاره‌ی غمگینی که با خود آورده‌ام

پاره‌یی که مهلت معین دارد

چندمین بار است که از مرزی گذر می‌کنم

و با هر گذر، صفری بزرگ زندگی‌ام را احاطه می‌کند

صفری برای ساختن سرپناه

صفری برای یافتن خانه

صفری برای یادگیری زبان؛ تنها چیزی که می‌توانم در آن مسکن گزینم

دوباره سرپناه می‌یابم

دوباره کار

راه بازگشتن به خانه

دوباره زبان یاد می‌گیرم

و دوباره محکوم به اخراج

اخراج از خانه

اخراج از کار

اخراج از زبان

محکوم به در غیاب خانه زیستن

به در غیاب کلمه زیستن

محکوم به در غیاب

زیستن

همزاد حذف بودن

محکوم به احاطه بودن با صفر

به گردی دار

به گردی سنگی بر شانه‌ی سیزیف

تاب آفتابش نبود

در کلام تو
کلمات من پر می‌گیرند
پری از بوم
نشسته بر بام خانه‌مان
پری از کبوتران سفید بر فراز روضه‌ی مزار
شهر من و تو
شهری که در آن باز شناختیم خود را و یکدیگر را
دست در دست هم تا بر روی تنهایی سایه افکنیم
ای دروغ که تنهایی بزرگ‌تر از من و تو بود
بزرگ‌تر از سایه‌ی تو و من
... در حال تلف شدن
که تاب آفتابش نبود
تشنه بود

تشنه‌ی تو و من
خود را به کام او فرو بردیم.
در برابر آفتاب با جانی تازه برخاسته
اکنون

سنبلهٔ ۱۴۰۲

جایی که این نام مرا می برد

با نام تو شروع می کنم
 نه برای تو
 که برای جایی که این نام مرا می برد
 جایی که به آن تعلق دارم
 به آن زاویه‌ی تاریک
 که ماه را به صورت کامل در آن دیدم
 جایی که برای اولین بار ماه را کشف کردم
 که مگر کشف کردن چیست؟ جز اولین آگاهی از آنچه وجود دارد
 که ماه پیش از آن نبود
 که همواره منتظر فردا بودم
 بی تاب
 بی تاب
 که رفیقانی داشتم
 که نام تو تمام رفقای من است

شاه به خاک سپاران

له می‌کنم ته مانده‌ی سیگارم را
در کنار او بسیاری از آرزوهایم را

سال در ابتدای پاییز است
تمام تابستان طولانی شهر در انتظار این فصل گذشت
در انتظار خنک‌هایی که مرا کنار رفیق مرده‌ام می‌برد
در سالِ به خاک سپاری بزرگ
در حضور شاه به خاک سپاران
به سربازان بی‌شمارش می‌پیوندم

مارش

مارش

مارش

به احترام رفیق مرده‌ام دست به شقیقه می‌چسبانم
و در چشم به‌هم‌زدنی با پوزخندم یکی می‌شوم

و شاه به خاک سپاران را تنها می گذارم
 همه او را تنها می گذاریم
 و مرثیه‌یی برمی‌گزینیم
 مرثیه‌یی از مرثیه‌های او

آماده می‌شویم
 مرثیه را از بریم
 کیست که مرثیه‌اش را از بر نباشد
 مرثیه‌یی از مرثیه‌های شاه به خاک سپاران را

به آبم سپرد
 به ضربه‌های چکش
 چکشی که موج می‌نامندش
 چکشی بلند؛ که تنها خدایان از آن برمی‌آیند
 به تکرار در حال فرود و برخاست
 برخاست و فرود آمد بر قایق بادی
 که در برابر او کف دستی بود
 و چنان که میخی را بر آن می‌کوبد
 فروکوفت مرا
 به نقطه‌یی سیاه در دریای سیاه
 در آبِ بدرودِ پشتِ دروازه
 که از سرم بالا زده است
 بدرود

بدرود

بدرود

(کف‌های حاضرین بدرودهای آخر را می‌خورد و

دومین مرثیه به صحنه می‌آید.)

مشتاق آتشم

این روشنی موجنده

که در میانه‌ی ما جا گرفته است

در میان آن دو درخت

بر صندلی‌های چوبی کوچک که رفیقانم را در خود گرفته است

رو در رو

رو در روی آتش

آتشی بر سیگار

آتشی در سینه

که تشبیه چیزی به خودکشاننده است

از مرز می‌گذرم و اولین روشنی چشمم را فرا می‌گیرد

که مشتاق روشنی‌ام

در موتری، که ما را به سوی آن می‌برد، قرار می‌گیرم

تنگاتنگ رفقای خود

گشوده می‌شود آتش

موتر را می‌بلعد و بر سینه‌ام می‌افتد

دیگر تشبیه نیست که خود آتش است

مشتاق آتشم و فریاد می‌زنم
 کمی آب بیاور که سوختم

(سومین پیک‌ها آتشی خزنده در جان حاضرین گشوده
 است و فریاد می‌زنند بعدی! بعدی به صحنه
 می‌آید، لال است.)

دست‌هایش را تئدتند تکان می‌دهد
 انگار پارو می‌زند
 ادامه می‌دهد و این بار بیش‌تر شبیه آن است که شنا می‌کند
 - جسمی را بلند می‌کند؟

به حرکات دست ادامه می‌دهد
 جسم شکل آدم به خود می‌گیرد
 نیمه‌بلند شده از خاک، خاکی که پس زده می‌شود
 خم‌شده روی زانو
 چشم در چشم حضار فرومی‌برد
 زانورده

تن کشف‌کرده را در آغوش می‌کشد
 چیزی میان آغوشش نیست
 چیزی میان دستانش نیست
 با سر به زمین می‌افتد
 دست گذاشته بر پشت سرش
 چنان‌که زخمی تازه دهان بازکرده را بندد

خودش را به عقب می کشد

- چون شلی.

دست دیگرش به جلوست

- گویی می خواهد از صورتش در برابر خوردن دومین ضربه

حفاظت کند.

برمی خیزد

دور خودش در هوا دایره ای می کشد

و با انگشت چندین بار روی سینه اش می کوبد

(حضار به تکرار از او بر سینه ی خود می کوبند و به او

اشاره می کنند. چهارمین مرتبه بر صحنه می آید.)

حضار گرامی که جز یکی نیستید، که هرکدام منتظر نوبت خویش اید، به

صحنه آید در کنار شاه به خاک سپاران، که شما شاه به خاک سپاراند،

سربازان بی شمارش. بر گور دسته جمعی خود برخیزید که تمام تابستان

طولانی این شهر در انتظار این فصل گذشت، در انتظار خنک هایی که

باز آورد شما را.

بازیافتن

به خانه می‌رسد همگام با صدای اذان
تقسیم می‌کند صورتش را به دو حصه‌ی نامساوی
چراغ نیمه‌سوخته‌ی حیاط

خریطه‌یی روی تاقچه می‌گذارد
بوی نان تازه خانه را فرا می‌گیرد

«صغرا کجاست؟»

در آشپزخانه مشق می‌نویسد
صغرا دو سال در آشپزخانه مشق می‌نویسد
چندان که باورم می‌شود
صغرا در آشپزخانه مشق می‌نویسد

چندان که گاه دست بر تاقچه می‌برم تا نانی را که نیست در دهان بگذارم

کنار قفسه‌ی کوتاه کتاب‌های صغرا در خواب فرورفته است

بازگشته از دوم اسد^{۱۲}

لکه‌یی از خون

از تکه‌های سیاه‌آهن‌های کوچک بی‌شمار

در این پیراهن چندین ساله

پس از آن غیبت طولانی

در آن شب که چراغ نیمه‌سوخته‌ی حیاط

تنها بخشی از صورت او را نشان می‌داد

تنها بخشی که سراغ صغرا را می‌شد از آن گرفت

پرسید:

«سلام، صغرا کجاست؟»

و من صغرا را باز یافتم

او را باز یافتم

زندگی را باز یافتم

به جامانده از نود و نه ضربه

به جامانده از نود و نه ضربه

سرخ

رسوخ کرده

در آخرین ایست

- ایستگاه آخر

نامی نامفهوم

تکرار نام نامفهوم

- باید پیاده شوید!

قطراتی در خیابانی بیابانم

فرورفته در آخرین ایست

مرتب بر صورت تابلویی که از لنگ آویزان است، می‌کوبد

باد

می‌شمارد تا نود
و باد بر عدد نود و نه پافشاری می‌کند
می‌ایستد
بر حافظه‌یی که کاش نداشت، ندارد
- سیگار...

ما بقی کلماتش نامفهوم
همزادپنداری بی‌خانمانی با بی‌خانمانی‌تر
در نقطه‌یی تاریک
روشن شده با سیگار
درهم می‌آمیزد لکنت زبان
با باد، بر نامی نامفهوم می‌کوبد از نو
غُرغُرکنان
از لنگه‌یی چرخان
آویزان

«به کدام یک می‌توان اطمینان کرد
تاریخ یا اخبار»

نوشته‌یی بر دیوار
به کدام یک می‌توان اطمینان کرد
مسلماً تاریخ
پاسخ می‌دهد

اما آنان که از اخبار امروز جان سالم به در نبرده‌اند چه؟
پاسخ نمی‌دهد

چسپیده به زخم
در امتداد ضربه‌یی که جدا نمی‌شود
سیگار بی‌خانمان مقابل را از نوروشن می‌کند
و باد از ادامه می‌ایستد
فرورفته سرخ در آخرین اتوبوس شب از نوباز می‌گردد
به خانه‌یی که خانه‌ی او نیست
اما قرار بر باشد است
برای نودونهمین هفته‌ی متوالی
خط‌های بدنش را لخت در آینه می‌شمارد
صدویازده خط
و هرچه بر حافظه‌اش فشار می‌آورد
به یاد نمی‌آورد
ضربه‌های بعدی را
نه ضربه‌های بعدی، نه بعد ضربه‌های بعدی
اما هر بار در میان شمارش
صدای مردانی را می‌شنود:
- بعدی
- نوبت من است.
- نوبت من است.

به جا مانده از نود و نه ضربه
قظراتی ست
سرخ
در برگه های اداره ی مهاجرت

جوزای ۱۴۰۳ تا سرطان ۱۴۰۳

کسی جملات حذف شده را خوانده بود
هم او که جملات حذف شده بود

تنی از حذف

دلهره‌یی ست حافظه‌ام

در کوچه‌یی گم‌نام

در خانه‌یی گم‌نام

بخشی از اثاثیه‌ی یک اتاق کوتاه

بخشی از شکستگی پنجره

بخشی از هردو دیوار

درهم می‌فشاردش

چون عذاب اولین شب قبر

به‌درازای دو سال

در مزار

در برلین

در بلفور

در تاشکند و قُم

رفقای من‌اند

تکه‌های جامانده از انفجار بیست‌وشش اوت

در خانه‌یی گم‌نام
تزیین شده با ضربه‌یی بر دیوار
آسیبی بر میز
حادثه‌یی در لولای در خروجی
که همشهری جدیدم به آن تروما می‌گوید

از همشهری جدیدم می‌گویم که مؤسس انجمن شعردرمانی است
در جمعی از دوستان شاعرش دعوت می‌شوم به بحث داغ اولین شبه‌ی
ماه؛ که اختصاص یافته به ترس از اتفاقی نیفتاده

ترس‌ها را می‌شنوم
اولی گریه‌ی سیاهی است با موهایی همیشه درحال ریزش
که آثار پنجه‌هایش بر کاناپه‌ی سفیدی که هنوز نرسیده پیداست
دومی بلیط‌ها و هتلی از پیش رزرو شده است
برای پسری که معلوم نیست شانس بازی در تیم مورد نظر را پیدا کند
سومی و چهارمی را درست نمی‌فهمم
اما پنجمی، پایی لب‌گور است
از کشورهایی می‌گوید که در آن نبوده
کشورهایی به تعداد کمتر از نیم عمر او

با رسیدن میکروفون در مقابل صورتم
چنین به‌نظرم می‌رسد که کاردی را تعارف می‌کنند
شروع به حرف زدن که می‌کنم، لبه‌ی تیز کارد را حس می‌کنم
که مرا از این جمع

از این شهر
و از خودم جدا می‌کند
در گلوی زنی میان دستان مردانه‌ی امر به معروف و نهی از منکر
خفه می‌شوم
امیدی که بوجی سربسته میان اشغال‌های حاشیه‌ی شهر را باز می‌کند
زباله‌گردی‌ست
که صورت زن تیرباران‌شده را به خاطر می‌آورد
شبییه همه‌ی زن‌های دیگر
و فقط این نیست
«خیر تیرباران همه‌جا هست
بی‌آنکه واقعاً خبر تیرباران در جایی درج شده باشد»^{۱۳}

در شکوه‌مندی نخستین سال به‌تصرف درآمدگی
بر سینه مدال‌هایی از تیرباران در دانشگاه
در زایشگاه
صف آماده‌ی سربازان استشهادی
چمدان‌هایی از قتل‌عام
عازم اسلو^{۱۴} برای تجدید پیمان با سربازان دموکراسی
«[...] قتل‌عام‌کنندگان شورش‌های منطقی [...]»
در رکاب مخوف‌ترین بهره‌کشی‌ها،
صنعتی و نظامی [...]»
سربازان وظیفه [...]»^{۱۵}

شعری از آرتور رمبو
خشک‌شده در گلویی در بلفور
هم‌سلولی من در حبس بزرگ
که وسط شعر از ادامه می‌ایستد
و تصور می‌کند می‌تواند کلمات را از قطرات خونی که برجای مانده، پاک کند
و ادامه می‌دهد:

مرد با ایستادن علیه زنده‌به‌گور کردن دختران، نوزاد-زن را از زمین درآورد
تا او را به عقد شریعت، این پیرمرد چندصدساله درآورد^{۱۶}
و کیست که انکار کند شیارهای شلاق پیرمرد را بر کشت‌زارهای جدیدش
و کیست که انکار کند
عفو عمومی طالبان^{۱۷} را که حتی مسمول آن‌ها که کشته‌اند هم می‌شود
و هرچند تعداد هردو برابر نیست اما
توصیف سازنده بودن تجدید پیمان در اسلو
امیدی‌ست که وزیر خارجه‌ی طالبان
برای برابری قربانیان و بازماندگان‌شان می‌دهد
و این را اخراج‌شدگان سوری اردوگاه کیرکنس^{۱۸} خوب می‌دانند
و این را مهاجران اهل افغانستان
که پس از یک ماه اعتصاب غذا در اسلو
دستگیر و اخراج شدند خوب می‌دانند
تعدادی از آن‌ها در افغانستان و سوریه زنده‌اند هنوز
آن‌ها معنای پشت درهای بسته را بیش‌تر از امیرخان متقی و نمایندگان
اروپا و آمریکا می‌دانند

از اسلو برسید
 شهرها دروغ نمی گویند
 آن‌ها هرگز تن‌هایی را که درشان انکار شده
 شکنجه شده
 بازگشته‌اند یا کشته شده را انکار نمی کنند
 و تنها برای کمی بازی گوشی ست که هر از چندگاه
 گورهای دسته‌جمعی جدیدی را رو می کنند
 اما دروغ نمی گویند
 رد پای اعتراض مهاجران اهل افغانستان
 در شش صد کیلومتر از حافظه‌ی تروندهایم تا اسلو باقی ست^{۱۹}
 شهرها دروغ نمی گویند
 مگر شهرهایی که دچار آلزایمر می شوند
 و شهر من مزار
 تنها برای یادآوری ست که هر از چندگاهی گورهای دسته‌جمعی اش را رو
 می کند

به خاطر می آورد صورت زن تیرباران شده را
 تن مرا دارد
 تنی که در سرزمین محکومان است
 شهروند هیچ کجا نیست
 اما قوانین همه‌ی شهرها را چون آواری از فلسطین بر بدنش
 حمل می کند
 و ترس از فرستاده شدن به شهری که عاشقش است

پارادوکسی ست

که از حفره‌ی سمت چپ شعرش خونین می‌شود
و در صورت دخترانی که بازگشتانده نمی‌شوند به او باز می‌گردد
اما درخواست سازمان ملل از سراج‌الدین حقانی برای بررسی موضوع
زنان مفقودشده^{۲۰} یک پارادوکس نیست
شکل کمیک تراژدی یک‌هزار و پنجاه تن انتحاری است^{۲۱}
که او صرف یک‌هزار و پنجاه مکتب
یک‌هزار و پنجاه صف خرده‌فروشان مندوی
یک‌هزار و پنجاه آموزشگاه
یک‌هزار و پنجاه خیابان زیر پای معترضان کرده است
و این همه برای صلح است
اسم مستعار جنگ

در خاورمیانه

به تو برخوردم

در نخستین شب هزار و یک شب

با صورتی از یأس

در تنی از حذف

بدان امید که قصه‌ی شود

در خونی بی‌صاحب

در کوچه‌ی گم‌نام

به تو برخوردم

پاک شده به سختی
جمله‌یی بر دیوار
نشانه‌یی برای گلوله
گوشت خامی میان انگشتان سیمی و خاردار مرزها
تشخیص شده به عنوان تکه‌یی از قاچاق
به تصرف درآمده
زیر نام قاچاق انسانی
نام مورد علاقه‌ی دولت‌ها
برای رسیدگی به بحران نجات‌یافتگان از مداخلات بشر دوستانه
در خاورمیانه
به تو برخورددم
خلاصه شده در عددی چند رقمی
در حال تغییر
در افغانستان
در ایران و عراق
در سوریه و فلسطین
اعداد تمام کشورها را دنبال تو گشتم
اعدادی سیری ناپذیر
که در خانه
آموزشگاه
دانشگاه و زایشگاه و بیمارستان
به دنبال ما می‌آیند

یا در یورشی یک باره
نام‌های مان را می‌گیرند
اعداد تمام کشورها را دنبال تو گشتم
در خانواده‌های یک‌رقمی

ده‌رقمی

هزار رقمی

در چه تن‌هایی که نیافتم ات
در سن‌های گوناگون، در چهره‌های گوناگون
خون‌هایی یک‌سان

گم‌ات کردم وقتی اخبار

اسم اجساد مفقود شده بر نیامدگان گذاشت
گم‌ات کردم در تغییر دوباره‌ی اعداد

در سال به خاک سپاری بزرگ

مرغی سرکنده

نامیرا

در چرخ‌های گاری فرسوده

بر ظهری فرسوده‌تر از خویش

می‌راند

- ایست، بچه‌ی کجایی؟

تمام شهرهایی که در آن کارگری کرده از خاطرش می‌گریزد

- پرسیدم بچه‌ی کجایی؟

و «بچه‌ی کجایی؟» می‌کشش بیرون از پشت لهجه‌ی که از آن او نیست

که بچه‌ی هیچ‌کجا نیست
 چنین می‌شنود
 پیش‌ازآنکه مشت بخوردش
 و گزارشگر صدا و سیما تمام میدان‌های کارگری را میدان‌های رنج می‌خواند
 مگر میدان ستارخان را
 زیرا که تعداد ما آن قدر نیست که مایه رنج باشد
 نه ما و نه عدد چهل و پنج هزار رقمی نشسته بر جای ساکنان غزه در تیتیر
 خبرها
 و تازه این اجساد مفقودشده را شامل نمی‌شود
 و سخنگوی دولت اسرائیل آن را افتخار ارتش برای به حداقل رساندن
 می‌خواند^{۲۲}

حداقل‌های تمام دولت‌ها را دنبال تو گشتم
 سنگینی می‌کند خاورمیانه بر کانایه‌ی سفیدی که در آن فرورفته‌ام
 انتظار جاری بر کارد دستانم را رنگین می‌کند
 پرندگان کوچک خیابان را در صدای‌شان
 عابران پیاده را در قدم‌های‌شان
 و مرا
 در میان خاطراتم که همگی متحدانه به جنگ منتهی می‌شوند
 گل‌های زرد و نَورس خودرو در حاشیه‌ی خیابان
 دلهره‌یی ست در حافظه‌ام
 قطعه‌یی از دشت‌های شادیان

دلهره‌یی ست در حافظه‌ام
احاطه شده در کیلومترها دور
دلهره‌یی ست در حافظه‌ام
که پرندگان کوچک خیابان را در صدای شان
عابران پیاده را در قدم‌های شان
و مرا
در میان خاطراتم؛ که همگی متحدانه به جنگ منتهی می شوند
غرق می کند

دلو ۱۴۰۲ تا جوزای ۱۴۰۳

در میان کلماتی بی صاحب

نبلزاد^{۲۳} به زندگی خودش که به شکل گوژپشت کوتوله درآمد
اشاره می کند

سایه دست از زیر چانه در می آورد و چیزی را تا ته سر می کشد
زخم خوان^{۲۴} می گوید:

قطرات خونی که از سایه می رود
لکه های سیاه درشتی ست از اجتماع برف نشینان شهر؛ که به یک باره به
غارغار برخاسته اند

نبلزاد آن را همه جیغ می شنود

تنی از حذف، سر افتاده را در پیاده رو نشان می دهد
سایه، با تنی در جوی فضلاب و سری در پیاده رو، به مسیر ادامه می دهد
مسیر از میان کلماتی بی صاحب می گذرد
تنی از حذف یکی را بر می دارد

چیزی شبیه یک نام ناکامل
ضربه خورده از میان
یک سکتگی

- چیست؟
- شکستگی.

سایه به سوی شکستگی خم می شود
گردنش درست در میانه قرار می گیرد
در میانه‌ی شکستگی

زخم خوان می گوید:
زن تلاش کرده بود از سوراخی به اندازه‌ی عدسی چشم
خودش را خلاص کند

نبلزاد چشم بر ضربه می گذارد اما گوژپشت می کشدش به عقب

جیغی چنان که از صخره فرود آید
می نشاندش بر زانو
یکی را بر می دارد

- چیست؟
- نتوانستم بخوانم.

بر زمین می افتد خونی کش دار از دستان نبلزاد

قابل خواندن نیست
 زخم‌خوان ادامه می‌دهد:
 اغوا امکان عبور تن از سوراخی کوچک‌تر از عدسی چشم است
 که در انبار کشتی بردگان زاده شد
 تنی از حذف رقص اجباری بردگان^{۲۵} بر عرشه را از حافظه‌اش برمی‌دارد
 و چنان‌که ماهی‌ی را در آب رها کند
 رهایش می‌کند
 رقص، غوطه‌ور در میانه‌ی کلمات بی‌صاحب
 سوار بر قایق بادی می‌شود
 همه سوار بر قایق بادی می‌شوند
 و باد چون سگی که توپی به‌سوی آن پرتاب کرده باشند
 قایق بادی را به دندان می‌گیرد
 گوژپشت یک‌سره بالا می‌آورد
 نبلزاد چشم از زندگی دریازده‌ی خویش برمی‌دارد
 سایه کوتاه و کوتاه‌تر می‌شود
 چندان‌که لکه‌ی سیاه کوچکی در کنار زخم‌خوان
 آفتاب عمود
 آفتاب عبوس
 فرود می‌آید بر مهمان‌های ناخوانده
 رقص چون بچه‌گردبادی معصوم، فضای تهی را به درون می‌کشد و
 گوشه‌ی قایقی که عرشه ندارد کز می‌کند

نبلزاد سایه را، که کنون تنها زخمی ست سیاه، به رقص نشان می دهد
زخم در حافظه‌ی رقص عاجز از ایستادن
فرفره‌یی از خون که برای آخرین بار چرخانده می شود
چرخیده بود

یکی یکی دست در آن فرو کرده بودند ملوانان
به نشانه‌ی دوستی بی پایان
گذاشته بودند نقش پنجه‌های شان را بر پوزه‌ی کشتی
سرخ

گوژپشت رنگی بر صورت ندارد

اما دیگر بالا نمی آورد

سایه همراه با شب باز می گردد

زخم خوان می گوید

سرابی که شب اش می نامید

سکوٹ جان‌هایی ست که اطراف قایق بادی معلق اند

نبلزاد به سرعت اطراف قایق را واری می کند

به ترتیب به قایق می خورند و به عقب می روند

جان‌ها

نبلزاد تا نیمه مسحور خم می شود به سوی آب

اما گوژپشت می کشدش به عقب

تنی از حذف، آوا را می بیند که به آهستگی از روی جان‌ها به سوی

گوژپشت چنین حرکت می کند:

« ای سرود محزون بی پناه

بر او چه می خوانی
 از آن روز به امروز
 به فردا
 که از خیال درون خویش
 می لرزد»^{۲۶}

گوزپشت، گوش های نبلزاد را با دو دست می بندد
 آوا جا خوش می کند در کنار رقص
 و رقص، چون بچه گردبادی معصوم او را به درون می کشد
 قایق بادی از میان جان ها راه باز می کند به دور

آرزوهای بی پناه
 آرزوهای کوچک روی آب
 آرزوهای باردار
 بدرود
 بدرود

بدرودگویان آوا هیچ را میان ماشین از کار افتاده ی قایق بادی می ساید

نبلزاد اما برای ساعت ها از دور شدن چشم بر نمی دارد
 گوزپشت حسرتی که نبلزاد را فرا گرفته
 چون علف های هرز می کند
 می کند
 می کند
 و لعنت می فرستد

موج چون نیایشی زیر لبه‌های قایق بادی ادامه می‌یابد
و ماه دامن سفید خود را چون نوری کم‌سو بر اقیانوس پهن می‌کند
سایه، غوطه‌ور در تاریکی
دور می‌زند اطراف قایق بادی را
و خونی که از او می‌رود، برای لحظه‌یی قایق را میان یک دایره قرار می‌دهد
گوژپشت، نیلوفرهای آبی ذهن نبلزاد را تا صد و چهل و دو می‌شمارد
و به دریا می‌ریزد
صد و چهل و دو دست بیرون‌زده از آب در چشم به‌هم‌زدنی زیر کشتی
غول‌پیکر محو می‌شوند
زودتر محو می‌شوند دست‌های کوچک‌تر
سایه خون خویش بر عرشه‌ی کشتی غول‌پیکر را به‌جا می‌آورد
رقص به‌درآمده از هیأت بچه‌گردبادی معصوم
چون ولع
از طنابی که پایین انداخته‌شده بالا می‌رود
در انبار کشتی بردگان
به‌ترتیب روی عرشه می‌کشاند
تن‌های روی هم افتاده را
کشتی با صورتی از پوزخند ملوانان دور می‌شود
و رقص، به‌رسم خداحافظی
صدای ساییده‌ی زنجیرها را بر عرشه‌ی کشتی غول‌پیکر دوچندان می‌کند
آوا پوزخند خداحافظی را بر صورت گارد ساحلی یونان
زمانی که تقلا‌ی جان‌ها بر آب را شرط می‌بست

به خاطر می‌آورد
که پیروزمندانان گفته بود:

«رفت، رفت زیر آب»^{۲۷}

نبلزاد این همه را زوزه‌ی دسته‌جمعیِ نهنگ‌های گوزپشت می‌شنود
زوزه‌ها نور کم‌سوی ماه را تیره و تیره‌تر می‌کنند
موج چنان که بر طبل‌ی بزرگ بکوبد
با آوا یکی می‌شود و به جمع زوزه‌ی دسته‌جمعیِ نهنگ‌های گوزپشت
در می‌آید
قایق بادی در تشییع طولانی به پیش می‌رود

باران عمود
آسمان عبوس
مه ضعیف خود را در هیأت یک عنکبوت
دور مهمان‌های ناخوانده می‌پیچد
گوزپشت قایق کوچک در حال نزدیک شدن را می‌بیند
قایق نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود

(دوازده سرنشین تقسیم‌شده در چند دسته)

آن که تار می‌نوازد می‌خندد
دل‌لقک جام در دست داشته‌ی خود را بی‌آنکه نگاه کند، سر می‌کشد
دو قایق در کنار هم پهلو می‌گیرند
و مه جای تمام چهره‌ها را پر می‌کند
نبلزاد جامی را که دل‌لقک ریخته سر می‌کشد

صدایی زنانه درمی آید:

«عازمان شهر من

عازمان شهر من»

آن که تار می نوازد می خندد

زخم خوان، حرف های دسته ی سوم را که معلوم نیست کجا نشسته اند،

جمع می کند:

اولی: «و اکنون که زمین به لرزه درآمده و کوه ها به سان ریگ روان به دنبال

می آیند.»

دومی: «وقتی اشقلون این واقعه را ببیند وحشت زده خواهد شد.»^{۲۸}

سومی: «قسم به عصر^{۲۹} که من آن را به چشم دیده ام.»

صدای به هم خوردن دو پیاله، تزئینی بر جمله ی «مقصودی در کار نیست»

قطع شدن خنده ی آن که تار می نوازد

آب دو قایق را از هم دور و دورتر می کند

و مه جز صدا باقی نمی گذارد

و صدا جیغ گوژپشت است

که در سه کلمه تکرار می شود

نبلزاد

نبلزاد

نبلزاد نیست

و نبلزاد ساعت هاست که دیگر در قایق بادی نیست.

در هوا یکی می‌شود جیغ گوژپشت با دسته‌ی مرغان دریایی
 به چرخش درمی‌آیند جیغ‌های کوتاه و خفه، اطراف قایق بادی
 و بر لبه‌ی آن، گوژپشت قطعه‌های کوچکی تصور می‌کند خود را
 و این هوس برای لحظه‌یی او را در کام مرغان دریایی فرومی‌برد
 تنی از حذف، زندگی بی‌صاحب نبلزاد را از لبه‌ی قایق به عقب می‌کشد
 گوژپشت زخم‌های کوچک تازه‌نفس را می‌شمارد
 و صدایش در میان جیغ‌های مرغان دریایی گم می‌شود
 تنی از حذف فریاد می‌زند:

آن جاست پرچم شاه به خاک سپاران

آن جاست

پرچم در دوردست به اهتزاز درآمده:

«شاید پنهان

شاید گم شده

آه اگر گم نشده باشد چی؟»^{۲۰}

قایق بادی چون بچه‌نهنگی مرده بر ساحل آرام می‌گیرد
 گوژپشت در پیاده شدن بر زمین می‌خورد
 تنی از حذف دستمال روشن گل‌گلی را جای چشم‌های خالی گوژپشت
 می‌بندد

و گوژپشت سر خالی از چشم را برای آخرین بار رو به دریا می‌کند
 تا از آنچه رها کرده مطمئن شود

زخم‌خوان، جمله‌یی را برای عبور به دربان می‌دهد

دربان زیر لب آرام می‌جود:

«وقتی اشقلون این واقعه را ببیند وحشت‌زده خواهد شد.»

دروازه باز می‌شود و صدای پای‌کوبی از اعماق به برون می‌خزد

آوا گنج می‌رود

تتی از حذف می‌گوید:

- بی‌شبهت به گردش زندانیان ون‌گوک نیست.

- چی بی‌شبهت به گردش زندانیان ون‌گوک نیست؟

- دیوارهای اعماق، گوژپشت، دیوارهای اعماق.

و دیوارهای اعماق چنان طراحی شده بودند که با هر قدم بیش‌تر به درون آن

بلند و بلندتر می‌شدند و صدای پای‌کوبی کوتاه و کوتاه‌تر

بلندگوها ساعت را دوازده ظهر اعلام کردند و تازه‌واردان را به‌صف

فراخواندند

تتی از حذف به صف می‌شود و در عقب او بقیه

روبه‌رو صف طولانی از جان‌های تکیده

یکی با جای خالی قلب

دیگری تنها سر

بعدی فقط چشم

نیمه

و از همه عجیب‌تر

آن دو کفش، فقط دو کفش

یا در آن ابتدا، آن پیراهن‌های خالی در جوار زن

ساعت در بلندگوها شش عصر می‌شود
 خورشید چون چراغ‌نفتی بزرگ به یک‌باره ته می‌کشد
 در پشت دیوارها
 صف کوتاه و کوتاه‌تر می‌شود
 تنی از حذف خود را کنار میز می‌یابد
 میزی که نیمه‌ی برآمده‌ی دیواری کوتوله است

«کنون در انتها، ای پناهندگان از شر
 راه باز کرده در آغوش شاه به خاک سپاران
 در میان کلمات بی‌صاحب‌اش
 در دفتری پر از دهلیز
 که جز به خود راه باز نمی‌کند
 به صف آید.»

به صف می‌شوند جان‌های تکیده
 یکی با جای خالی قلب
 دیگری تنها سر
 بعدی فقط چشم
 نیمه
 و از همه عجیب‌تر
 آن دو کفش، فقط دو کفش
 یا در آن ابتدا، آن پیراهن‌های خالی در جوار زن

زخم خوان می گوید:

اغوا امکان عبور تن از سوراخی کوچک تر از عدسی چشم است.

دیوارها بلند و بلندتر می شوند

صدای پای کوبی کوتاه و کوتاه تر

سرطان ۱۴۰۳ تا عقرب ۱۴۰۳

پوزخند مسخره‌ی سمت چپ

- بخند

یا آن پوزخند مسخره‌ی سمت چپات را نشانم بده.

چراغ را خاموش می‌کنم
 یکی شده با تاریکی، صورت در آینه
 در خودش می‌کشدم
 سیاه

- گفتم اگر راست می‌گویی، بخند!

- نمی‌خواهم، گفتم که نمی‌خواهم.

- پس چرا مدام سرک می‌کشی؟

چرا مدام صورت می‌چالهی خودت را نشانم می‌دهی؟

شب چون سنگی بزرگ روی سینه‌ام فشار می‌رود
 و صورت آمیخته با تاریکی اش را روی بالش می‌مالد

صبح در آینه بدون آن که برش گردانم
بکوبم اش بر دیوار؟

سیخ می کشد سینه‌ام از جای زخم بار قبل
سینه‌ام سیمانی‌ست، سینه‌ام دیوار است
وقتی صورتش را بر آن کوفت یا نهاد

سرم می گوید از خاطره گریزی نیست
از سینه سر برون آورده است هر بار که به دیوارش کوفته‌ای
سینه‌ام می گوید خودت را خلاص کن از این سر
و دستم آینه را بر می گرداند

- آن پوزخند مسخره‌ی سمت چپات را نشانم بده.

پاهایم بلند می شوند و می برندم کنار پنجره
سرم می گوید «بشین»
پاهایم می ایستند

جای خاطره‌ی کوبیده بر دیوار در سینه‌ام تیغ می کشد
دست‌هایم تیغ را بر می دارند
و روی قلبم با آن بازی می کنند

برگ‌های زرد پشت پنجره قطرات باقی مانده‌ی باران را روی سر عابران
می ریزند

چشم‌هایم در لذتی سریع این منظره را قورت می دهند و سپس بسته
می شوند

باران بی‌امان، خاکِ صورتِ تن‌های کوچک را پس می‌زند
 پاهایم را در حال دویدن می‌بینم
 ماهِ محله‌ی مان را که با صورتی کامل به پایین زل زده
 نیمه‌ی تن آویزان از پنجره را
 چراغ‌نفتی بقالی که کنون برای هیچ‌کس روشن است
 پاهایم را در حال دویدن میان تن‌های متلاشی‌شده‌ی آپارتمان‌ها بر خیابان
 می‌بینم

که در برابر دروازه‌ی خانه‌ی مان به زانو در می‌آیند
 تن متلاشی‌شده‌ی خانه‌ی مان را زیر زانوهایم حس می‌کنم
 باران بی‌امان خاک صورتِ تن‌های کوچک را پس می‌زند
 صورتش را می‌بینم
 با چشم‌هایی که دیگر نمی‌تواند ببندد
 صورتش را می‌بینم

کرکره‌ی پنجره را پایین می‌کشند دست‌هایم
 باد از لای کرکره در می‌رود

روی تیغ

برگه‌های دوسر پر ناخوانا

روی نامم

نامه‌یی که قادر به خواندن آن نیستم

گیر کرده در میان دسته‌یی از کلمات بیگانه

که راهم نمی‌دهند

در ادارات

دکان‌ها

یا حتی صف‌های طولانی
زبانم را زیر دندان‌هایم می‌جوم
و قورت می‌دهم

عقربه‌ی ساعت گیر کرده روی دوازده مدام
دقیقه‌های دیگرش قطرات ذوب‌شده روی دست‌هایم
ترکیب مثلث متساوی‌الاضلاع
قندانِ پوزخند، رو به بالا
تکرارِ خنده، رو به پایین
- گفتم درش بیار
همه، همه
زود، زود!

شلیک‌های هوایی سر سه‌ساله در جمعیت مردمان جبالیا را میان سینه‌ی
پدر بزرگ می‌فشارد^{۳۱}

بدن‌های لخت
در برابر ترکیب دو مثلث متساوی‌الاضلاع
شلیک‌های رو به بالا
و دستور رو به پایین

- گفتم درش بیار
همه، همه
زود، زود!

در امتداد بدن‌های ذوب‌شده

مدام

روی دست‌هایم

چشم باز می‌کنم

ساعت دقیقاً دوازده است

روی تمام برگه‌ها تنها یک نام

از میان آن‌همه

همین یک نام

چون آخرین نان نمانده‌ی اردوگاه

یا بیمارستان محله

فرومی‌ریزم

کف اتاق

دست‌هایم چنان‌که مغروقی را برون آورند

می‌کشندم روی تخت

سرم خیس می‌شود زیر بارانی که نمی‌بارد

پاهایم فاصله‌ی دیوار به دیوار اتاق را چنان دور می‌زنند که گویی میدان

مین‌گذاری‌شده را

دیوارهای اتاق بر وسعت آن فشار می‌آورند

و در شکل دهلیزی یک‌نفره، کوتاه

هدایتم می‌کنند در انتها

تمام‌قد ایستاده

- بشین!

نام؟

نام خانوادگی؟

تاریخ تولد؟

محل تولد؟

دلیل حضور؟

همه را می نویسد، بی هیچ کم و کاستی

بدون آنکه کلمه‌یی از من سرزده باشد

همه را می نویسد، بی هیچ کم و کاستی

و چنان که کاردی باشد برای قطع کردن گوشت

سنگین و سریع فرود می آورد مهر را بر برگه

و می گوید:

اگر راست می گویی، بخند.

می خواهم بخندم اما دهانم را در حال تکرار کردن یک جمله‌ی نامفهوم

می یابم

جمله‌یی به عبری، فرانسوی، انگلیسی یا عربی

که گویی راه می پرسد

اشاره‌ی دست پاسخ‌دهنده را دنبال می‌کنم

نشانه رفته روی صورتی کوچک

مغروقی نجات یافته که باز می‌گردد به آب

دست و پازنان

در میان آوار فروریخته از خانه
 سرم می‌گوید از خاطره گریزی نیست
 سینه‌ام می‌گوید خودت را خلاص کن از این سر
 و دستم آینه را برمی‌گرداند
 پاهایم را در حال خروج از خانه می‌بینم
 دست‌هایم در حال نوشتن:

«سرم در کمپ می‌ماند
 سرم به کمپ می‌ماند
 در سرم کمپ می‌ماند»

می‌نویسد و خط می‌زند
 می‌خواهم دخالت...
 فرمان ایست می‌دهد:

- تو روایت خودت را ساخته‌ای
 بارها گفته‌ای

اگر بتوان فقط چند روز تو و آن سر
 پا و چشم را دور نگه‌داشت
 -چندان که دورم نگه‌داشتید
 دورتان نگه‌داشت-

قادر به نوشتن خویش خواهم شد
 - کدام خویش؟
 - از من می‌پرسی؟

وقتی مرا از موهایم درآوردی

وقتی جای انگشت هاش فاصله گذاشتی
وقتی از ماشه پسم کشیدی
وقتی جای بوجی های سنگر
بیکی سیاه آویزانم کردی
وقتی جای کشیدن مرز از آن گذشتی
وارد شدن شان را نمی خواستی؟
پنجه هاشان در موهای او را نمی دیدی؟
می توانستم به جای کشیدن این بیک سیاه خالی
بوجی های بسیاری را پر کنم
جای پر کردن برگه های خالی نامفهوم از اسمی که دیگر حتی
درست ادا نمی شود
دستان بسیاری را پر کنم
و بر ماشه ها چنان بنوازم که هر نت تن افتاده یی شود
ولی چشم
جز شکستن و شکستگی چه برداشت
پا
جز به زانو نه ایستاد
و سر این همه را در گردابی بی پایان چندان به چرخ آورد
که زاده یی جز تو نشد
و اکنون پرسنده تویی که کدام خویش!

از نوشتن باز می ایستد

و آینه را چون سندی مقابل صورتم می گیرد

صورت مجاله‌شده در آن را می‌بینم
 با پوزخندی؛ که قطرات اشک چون صف مورچه‌های زرد از روی اش
 می‌گذرند
 یکی شده با تاریکی
 در خودش می‌کشدم
 سیاه

پاهایم را در حال دویدن می‌بینم
 ماه محله‌ی مان را که با صورتی کامل به پایین زل زده
 نیمه‌ی تن آویزان از پنجره را
 چراغی که کنون برای هیچ‌کس روشن است
 دست‌هایم را در حال نوشتن میان تئی که متلاشی شده می‌بینم
 که با تیغ پا را در یک جمله، سر را در جمله‌ی دیگر و چشم‌ها را به دو نقطه
 از هم جدا می‌کند
 باران بی‌امان درون اتاق می‌بارد
 دست‌ها نیمه‌ی تن آویزان از پنجره را چون پیراهنی ول می‌کند
 و پیراهن
 طبقات را با سرعتی بسیار رو به زمین جلو می‌رود
 برگ‌های زرد، قطرات باقی‌مانده‌ی باران را روی سر ساقط‌شده می‌ریزند
 صورتش را می‌بینم
 با چشم‌هایی که دیگر نمی‌تواند ببیند
 صورتش را می‌بینم
 که از آئینه برون می‌خزد

کرکری پنجره را پایین می کشد
و دست هایم را برای خودش برمی دارد

عقرب ۱۴۰۳ تا جدی ۱۴۰۳

کیفرخواست

مقدمه

و اینک زمان جمع و جور کردن خویش

برای گم و گور کردن خویش

فرا رسیده است

پس هر آنچه را از یاد برده ام

اعتراف می کنم

با کمال میل

خانم ها و آقایان

اعتراف می کنم

دست هایم را از دوسالگی به یاد می آورم

از آن زمان که تن آویزان بر فراز چهارپایه ی افتاده تلو می خورد

از آن زمان به یادش می آورم

که نخستین بازی من با مرگ بود

مرگی که بسیار بعدها پا به شناخت داد
در هیأت پدری که دیگر نبود
در شهری چنان شوم، از زهدانی علیل
با سر به عرصه‌ی وجود برون کشیده بودند-ام
عرصه‌یی در اعماق بناشده
برای خیلی از دور ریختنی‌های بی‌ارزش
و بعدها به مادر مرده‌ام پی بردم
که از آخرین نفس‌هایش نیز برای کامل کردن وظایف‌اش استفاده جسته و
سپس رفته گرفته خوابیده بود زیر هزار تلِ خاک
و پدری که در دوساله‌گی آخرین نمایش‌اش را روی چهارپایه گذاشته بود
و تلو می‌خورد.

بله خانم‌های عزیز
بله آقایان محترم
و جنس‌های به‌رسمیت‌نشناخته‌ی دیگر
این بود سهم من از پدری قهرمان و مادری مهربان
یا حداقل همه‌ی آنچه از آنان شنیدم
بی‌هیچ تشریفاتی در تشییع
ولو در کلمات
که امکان روایت از قهرمانی یا ساخت بتی زیبا را می‌داد
بی‌هیچ تشریفاتی آقایان
مگر سر هم کردن کلمات خرچ روی دست کسی می‌گذاشت
که چون نیمرویی سوخته

هردو را چنین روی پشقاب خاطره‌ی من گذاشتند و رفتند
 من اما نخورده بالا آوردم
 هیچ بعید نیست که پدر
 تیرباران شده‌ی گم‌نام
 یا انتحاری برداشته‌ی ناپیدا
 و مادر
 قرآن سوخته‌ی کنار دریای کابل باشد
 که کم هم نبودند

با این حال
 در غیاب‌شان مثل هزاران کودک دیگر که از قضا پدر و مادرشان حاضر
 بودند
 چون علف‌های هرز رشد کردم و سرآخر
 شانس آن را داشتم که تیرباران شده‌ی گم‌نام یا انتحاری برداشته‌ی ناپیدا
 نباشم
 و نه قرآن سوخته‌ی کنار دریای کابل، که به فرمان شاه دوشمشیره‌اش، در
 چشم به هم‌زدنی خاکسترم کند^{۳۲}
 بله آقایان و خانم‌ها و دیگران
 شانس آن را داشتم، همان‌طور که پدر و مادرم نداشتند
 شانس آن را داشتم و اکنون این‌جا
 در مقابل چشم شما
 که اعتراف کنم هرآنچه را که از یاد برده‌ام.

ورود

تکیه داده بر کراچی از رنگ‌ورو افتاده

- نان خشک، ارزان و مقوی نان خشک روغنی

- غوث‌خان، هی غوث‌خان

غوث‌خان، سر در انتهای کمر خمیده را واری می‌کند

- غوث‌خان، هی غوث‌خان

از مردی کمات نکند خدا

فقط یک کیلو، یک کیلوی دیگر برای این هفته...

صدای به‌هم خوردن آفتابه‌های پلاستیکی

وضوهای در حال انتظار

- غوث‌خان، هی غه‌خخخخخ

شلاق بر کمر نشسته

صدای پیرمرد را قطع می‌کند

و شلاق‌زننده گویی با ریتم اذانی که می‌آید، فرود می‌آورد

«الله اکبر»

الله اکبر»

دو ضربه‌ی سریع و سومی کش‌دار

بدن‌ها گرسنه

بدن‌ها وارفته
قرار گرفته در صف

«حیّ علی خیر العمل»

که ناگهان کراچیِ غوث‌خان به هوا می‌رود
مندوی به هوا می‌رود
بخشی از صف نمازگزاران به هوا می‌رود
چندین شب و چندین روز، بخشی‌های بسیاری از سرزمینی که
پیرمرد روزگاری در آن‌ها عسکری کرده بود، به‌همراه ساکنان‌شان و
شلاق‌چی‌هاشان به هوا می‌رود

پیرمرد می‌گوید:

- غوث‌خان‌هی غوث‌خان

غوث‌خان و کراچی از رنگ‌ورو افتاده‌اش به هوا می‌روند
و از هوا و زمین
سربازان دموکراسی بر سرزمین‌هایی که پیرمرد روزگاری در آن‌ها عسکری
کرده بود
مستقر می‌شوند
بر بدن‌های گرسنه
بدن‌های وارفته
قرار گرفته در صف
برای دریافت رأی؛ که پر کند جعبه‌ی چهارکنج چیزی به‌نام دموکراسی را

که به نظر پیرمرد شکمی چهارکنج می آید

چنین می کند

و با خریطه‌یی که هیچ درونش کز کرده به خانه باز می گردد

زنش می پرسد:

- چه شد غوث خان‌ات چه شد؟

بله آقایان!

گرسنگی آدم را کر می کند

گرسنگی آدم را کور می کند

وگرنه صدای بمب‌های B-52 کسی را نشنیده نمی گذارد

و پیرمرد شکم چهارکنج را برای زنش ترسیم می کند

شکمی پر که نان می زاید

امید پهن می کند

و پهن کرده بود آقایان

هرچند که به جای کارخانه

پل و رودخانه

کاغذ آورده بود

اما امید پهن کرده بود

و این را از نکتایی دراز و ریش‌های کوتاه جهادی‌ها می شد فهمید

و این را از سفارت‌خانه‌های خارجی‌ها می شد می فهمید

هرچند که انتحاری‌های پی‌درپی

گاه بینی و گاه صورت امید را

چون بودا به هوا می‌برد
 اما آقایان گرسنگی آدم را کور می‌کند
 گرسنگی آدم را کر می‌کند
 پس به سفارش پیرمرد، صندوق‌های چهارکنج را چون قوچی مقدس
 پذیرفتیم
 و اسماعیل‌ها مان را برای اردوی ملی کنار گذاشتیم
 زان پس در جای‌گاه قوم برگزیده
 قوچ مقدس مان را پرستاری کردیم
 در باغ‌ها
 کاخ‌ها
 و ارگ‌ها
 تنومند شدن‌اش را چون گرسنگانی که پختن نان را به نظاره نشسته‌اند،
 به نظاره نشستیم

مگر در شعرها مان آقایان
 فقط شعرها مان، به دلایلی نامعلوم، قوچ مقدس را پس زده گذاشته و رفته
 مقتدرانه خودش را خلاص کرده بود
 یا باز همین شعرها مان بیست سال تمام به جای گرسنگی افسرده بود
 طفلک نحیف بود و شکننده؛ چندان که نان را به کلی از یاد برده بود
 ما اما بر کاغذهای بسیاری که آوردند
 کارخانه و رودخانه و مکتب و بیمارستان ساختیم
 و صاحبان قوچ مقدس یک صبح زود

همه را در بیک دیپلماتیک خویش گذاشته
بازگشتند به قبل بمب‌های B-52
و اما قوچ مقدس مان در مندوی به هوا رفته فریاد گذاشت:

- نان خشک، ارزان و مقوی نان خشک روغنی
- قوچ‌خان، هی قوچ‌خان
کم‌ات نکند خدا
فقط یک کیلو، یک کیلوی دیگر برای این هفته...

شواهد

من از اعداد بیزارم حضار عزیز
از اعدادی که کنار فقر می‌آیند
از اعداد سیری ناپذیر کنار نام قربانیان
از اعداد روی برگه‌ی اقامت
از اعداد توی جیبم که همیشه بدهکار بودند
اعداد آقایان
بله اعداد
این مسکن‌های بی‌شمار تلویزیون‌ها و رادیوها و روزنامه‌ها
که بی‌وقفه پنخس می‌شوند
من از اعداد بیزارم آقایان
پس اگر اجازه دهید
شاهدانم را
اگرچه از گور

بیرون آورم

مثلاً همین

که آقایان «تکه‌ی جیبی کوچک سوخته» می‌نامندش

همسایه‌ی دیوار به دیوار ما یاسین است که اکنون «بود» اش می‌خوانم

یا این «جیغ» آقایان

همین جیغ که اجازه‌ی کشیدنش را ندارم

تنها جامانده‌ی یک خانواده‌ی ده‌نفره است^{۳۳}

و مگر من آقایان

جز این تکه‌های جیبی

جیغ‌های بسیار

انباری از اعداد منفور

سایه‌های پشت سرم

و نام‌های بی‌شمار

دیگر چه می‌توانستم با خود حمل کنم

با این حال

«دختران برچی»

«تنی از حذف»

«محلله‌بی که روی نقشه‌ی شهرداری نیست»

«شوریدن»

«بیست‌وشش اوت»

«در غیاب زندگان» و...

این‌جا در مقابل شما

خانم‌های عزیز
آقایان محترم
و دیگران
و همه‌ی به‌تصرف‌درآمدگان
حاضرند
من از اعداد بیزارم آقایان
اما همه‌ی آن اعداد
با اسم‌هاشان
زندگی‌هاشان
و آنان‌که دوست‌شان می‌داشتند
حاضرند
حاضرند که از گورهای‌شان برخیزند
یا خودشان بی‌هیچ کمکی اجزای پخش‌وپلا شده‌ی‌شان را جمع کنند و
به‌عنوان سند روی میز بگذارند
بی‌هیچ تشریفاتی
ولو در کلمات
ولی آقایان
مگر کسی فرصتی برای این حرف‌ها دارد
همه‌ناوقت‌شان شده است و باید سر موقع
دقیقاً سر موقع
سر کارشان باشند.

جدال

قضات با دو ضربه‌ی سریع و سومی کش‌دار
 آخرین جمله‌ی متهم را به سه حصه‌ی نامساوی تقسیم می‌کنند
 و محاکمه با این جملات آغاز می‌شود:
 که چه!

که کدام قبر مفقودالاثرها را پر کند
 و تمام نام‌های به‌صف‌کرده‌ات
 مسکن‌های تو نیستند
 تسکین‌دهندگان مستعارت
 دستیاران تو برای قتل‌ی مدام؟
 در صد و چند قطعه
 برش زده
 روی میز تحریر

وقتی لخت و بی‌پناه به تو پناه آورد
 که یکی شود
 زیرا که بخشی از تو بود
 پا درآورده
 برون خزیده
 پس از سال‌ها
 با دستانی قادر
 که یکی شود

نه در قتلی مدام
در صد و چند قطعه
برش زده خویش را
با دستان شاه به خاک سپاران
که تو شاه به خاک سپارانی
سلاخ خشم
که تنها دارایی جان‌های تکیده بر استخوان بود
سلاخ خشم آقایان
خشم
خشم
خشم
نجات‌دهنده‌ی اعظم
که تو سلاخ نجات‌دهنده‌ی اعظمی
وقتی لخت و بی‌پناه به تو پناه آورد
که یکی شود
زیرا که بخشی از تو بود
پا درآورده
برون خزیده
پس از سال‌ها
با دستانی قادر
که دست‌مان گیرد
که برون‌مان کشد از محله‌یی که روی نقشه‌ی شهرداری نیست

و تو

در نام‌های به‌صف کرده‌ات

تنها دارایی جان تکیده بر استخوان را

به تسکین بستی

تکه‌تکه

در صد و چند قطعه

در قتلی مدام

فرجام

(ترتین شده تابلوی خنده‌های کریه خنزر-پنزی با ضربه‌یی

بر دیوار

آسیبی بر میز

حادثه‌یی در لولای در خروجی

ساعت گیرکرده روی دوازده مدام

دهان نیمه‌باز پنجره بر تاریکی

گل‌های زرد و نارس خودرو در حاشیه‌ی خیابان

زن هرگز نخواییده بر تخت خواب دونفره‌ی اتاق

چسبیده به زخم

در امتداد ضربه‌یی که جدا نمی‌شود

گربه‌ی سیاه با موهایی همیشه در حال ریزش

بر کاناپه‌ی سفید

دستی دوساله در حال هل دادن...)

فرصت می‌کند همه‌ی این‌ها را به یاد آورد
مرد
که کنون دوسیه‌یی ست نه‌چندان بلند
در هجوم حضار
تقسیم‌شده در صد و چند تکه
که در هماهنگی با قضات
با ضربه‌های سریع و کش‌دار
اعلام می‌کنند
پایان را

جدی ۱۴۰۳

یادداشت‌ها

۱. بر پل صراطی میان به دنیا آمدن و مرگ، در آتشی که در آن ابراهیم نیستی و آتش آتش به‌اختیاران همسایه بود. زندگی نوزده‌ساله که روزهایش را میوه‌فروشی و شب‌هایش را کارگری شهرداری می‌خورد؛ منتها این‌بار با نام الیاس، یکی از هزاران نام از یاد رفته‌ی زندگی ما در ساعت دوی شب؛ پرت‌شده از پلی در تهران.
۲. عطار نیشابوری، الهی‌نامه.
۳. در سکوت ظهری داغ در قُم، به صفحه‌ی کوچک تلفن هم‌کلاسی‌مان که از تهران می‌آید زل زده‌ایم. یک صفحه را به‌تکرار چهاربار می‌بینیم. اینترنت‌ها هنوز قطع است و این دومین ویدیوی تیراندازی از فاصله‌ی نزدیک به معترضان است؛ که از تهران به‌دست ما می‌رسد. پایان ویدیو خیلی سریع اتفاق می‌افتد: شلیک، زنی به زمین می‌افتد و جیغ کسی که درحال ثبت ویدیوست. ویدیو در پشت پنجره به پایان می‌رسد. بعدها وقتی خاطرات شاهدان آبان ۹۸ را مرور می‌کنم، به یاد می‌آورم که درست دیده بودم و شلیک دقیقاً سر زن را هدف گرفته بود، چون سرهای بسیاری دیگر که از فاصله‌ی چندقدمی با گلوله شکافته شدند.
۴. فراموشی فرایندی‌ست که خاطره و تجربه و هرچه را که در حافظه است؛ چون علف‌های هرز می‌خشکاند یا از ریشه درمی‌آورد. شاید ما ساکنان سرزمین هادس نبوده‌ایم اما تجربه‌ی نوشیدن از لته، این رود فراموشی را داشته‌ایم؛ رودی که از صفحه‌ی تلویزیون‌های خصوصی و دولتی وارد خانه‌ها می‌شد و تجربه‌ی زندگی زیر سیطره‌ی طالبان را می‌شست و با خود می‌برد.
۵. شکرپه تبسم دختری ۹ ساله از هزاره‌های جاغوری بود. او و همراهانش پس از دو ماه اسارت در قید طالبان، در شانزدهم عقرب ۱۳۹۴ توسط این گروه سر بریده شدند. شش روز پس‌ازین رخداد صدها هزار تن از مردم معترض، ارگ را به‌محاصره درآوردند. در حمایت از معترضین، هزارها تن در ولایت‌های جلال‌آباد، هرات و دایکندی نیز به خیابان آمدند. در کمتر از پنج سال بعد، یعنی وقتی همان حکومت حکم آزادی پنج هزار زندانی طالب را می‌داد، از میان آن معترضان میلیونی تنها یک زن (بلقیس روشن) در لویه جرگه‌ی اسد ۱۳۹۹ به این تصمیم اعتراض کرد و در مقابل همه توسط گارد امنیتی ریاست جمهوری با خشونت از تالار به بیرون انداخته شد.

۶. در عقرب ۱۴۰۰ تنها بخشی از سرکوب و کشتار زنان در رسانه‌های اجتماعی درز پیدا کرد. طالبان، تنها در طول چند روز، شش زن فعال جامعه‌ی مدنی و نظامی پیشین را در مزارشریف به‌قتل رساندند. تن سوراخ-سوراخ‌شده‌ی چهار تن آن‌ها از گودالی در حومه‌ی شهر پیدا شد و مابقی در خانه‌های‌شان به‌قتل رسیدند. از این میان ما تنها نام فروزان صافی را می‌دانیم و مابقی چنان نیست و نابود شدند که گویی اصلاً وجود نداشته‌اند.

۷. پس از تحویل سریالی شهرهای افغانستان، در نهایت کابل، پایتخت این کشور نیز در ۱۵ اوت به طالبان سپرده شد. میدان هوایی کابل تنها نقطه‌یی بود که طالبان هنوز اجازه‌ی ورود به آن را نداشتند. میدانی که قرار بود رییس‌جمهور، وزرا، بزرگان ارتش، نیروهای تعلیم‌یافته توسط ارتش آمریکا و دیگر وابستگان دولتی را از افغانستان خارج کند. اما مردم ترسیده‌ی افغانستان؛ نه تنها این میدان را محاصره کردند که وارد آن شدند. پس‌ازاین محاصره‌ی بزرگ، انفجاری نیرومندی در میان مردم رخ داد و به‌دنبال آن تیراندازی از دو سو (طالبان و ارتش آمریکا) شروع شد. در ساعت ۴:۳۰ بعد از ظهر، در ۲۶ اوت ۲۰۲۱ مردم در میان دو خط طولانی از تفنگ‌داران، مورد تیراندازی قرار گرفتند.

۸. با به قدرت رسیدن دوباره‌ی طالبان بسیاری از مفاهیم و واژه‌ها در چرخه‌ی بازتعریف شدن قرار گرفتند. اما از این جمله واژه‌ی «بازگشت» جزء واژگانی بود که به‌خودی خود تغییر معنی داد. این واژه هم از بار نوستالوژیک و هم از بار الهیاتی‌اش تهی شد و در عوض مبدل به نشانه‌یی لبریز از استبداد و ناامیدی گردید. در این میان اما تجربه‌ی دیگری نیز از این واژه قابل مشاهده بود؛ مردم دسته‌دسته برای فرار از افغانستان تلاش می‌کردند اما به‌صورت گروهی و انفرادی بازگشته‌اند می‌شدند. این بازگشتان، به‌عکس معنی خویش، نوعی گرفتار کردن آن افراد و گروه‌ها در «خود»ی بود که پیش‌تر آن را گذاشته و رفته بودند، این بازگشت اکنون کسی بود که آن‌ها را می‌بلعید.

۹. «لطفاً این خبر را برسانید»، بخشی از محتوای فایل صوتی دختر پانزده یا شانزده‌ساله‌ی معترض از صنف آرایش‌گران است. طالبان به تجمع اعتراضی‌شان حمله کرده‌اند، او مورد تعقیب قرار دارد و درحالی‌که فرار می‌کند، پیام کوتاهی به رفقای خود می‌فرستد و جریان اعتراض آن‌روز و تهاجم طالبان را توضیح می‌دهد. این فایل صوتی این‌گونه به‌اتمام می‌رسد: «تمام‌شان را بردند. لطفاً این خبر را برسانید.»

۱۰. میزان ۱۴۰۱، ساعت ۷:۳۰ صبح در برچی کابل، مردی پس از کشتن نگهبان‌ها و معلم‌ان آموزشگاه کاج به‌ضرب گلوله، وارد مزدحم‌ترین صنف دختران شده و خود را منفجر

می‌کند. این انفجار تنها یکی از شیوه‌های اجرایی قانون منع تحصیل دختران توسط طالبان است.

۱۱. فرار دسته‌جمعی ده‌ها هزار افغانستانی از این کشور، در نوع خود بزرگ‌ترین راه‌پیمایی اعتراضی علیه حکومت تروریستی طالبان بود. راه‌پیمایی که دولت‌ها با بازکردن گذرگاه‌های جدید برای بازگشتاندن مردم، سرکوب‌اش کردند و بعداً همین دولت‌ها طی کنفرانسی در نوامبر ۲۰۲۴ طرح «کمر بند امنیتی» اطراف افغانستان را علنی کردند؛ طرحی که دیوارهای حبس بزرگ مردم افغانستان را بیش از هر زمان دیگر بلندتر می‌کرد.

۱۲. در دوم اسد سال ۱۳۹۵ سه انفجار مهیب، معترضان میلیونی تجمع کرده در میدان دهمزنگ کابل را درنوردید. معترضانی که به‌دادخواهی برای توسعه‌ی متوازن به خیابان آمده بودند. رسانه‌ها قربانیان آن را دست‌کم ۸۰ کشته و بیش از ۲۳۱ زخمی اعلام کردند. پس از شانه خالی کردن حکومت و طالبان، داعش (که از نظر مردم نامی مستعار برای هر دو جناح بود) مسئولیت آن را به‌عهده گرفت. حکومت وقت برای ده روز هرنوع تجمع را ممنوع اعلام کرد و برای احترام و ماندگاری یاد و نام قربانیان این حمله، نام «میدان دهمزنگ» را به «میدان شهدای روشنایی» تغییر داد. حرکتی نمادین برای ثبت و نشر این سیاست که معترض مورد احترام و ماندگار، معترضی از میان برداشته شده است.

۱۳. مرگ شاعر، شعری از رضا براهنی

۱۴. درحالی‌که طالبان سرمست از رسیدن به قدرت، در جای‌جای افغانستان مخالفان پیشین و کنونی خود را سرب‌نیست نموده و روزبه‌روز قوانین بیش‌تری برای سرکوب زنان و اقلیت‌ها وضع می‌کرد، نروژ در هماهنگی با متحدان غربی‌اش تصمیم گرفت تا عهده‌دار پهن کردن فرش سرخ مشروعیت سیاسی برای این گروه تروریستی باشد. وزارت خارجه‌ی نروژ از سازمان ملل درخواست می‌کند که به هیئت طالبان، از جمله امیرخان متقی، معافیت سفر داده شود تا بتوانند در مذاکرات اسلو شرکت کنند؛ زیرا امیرخان متقی به‌دلایل مختلفی، از جمله کشتار غیرنظامیان، در لیست سیاه سازمان ملل قرار داشت. جالب این است که همین وزارت درعین‌حال از حامیان مالی «جشنواره فیلم‌های جنوب» است که همه‌ساله در اسلو برگزار می‌شود. این جشنواره با تمرکز چشم‌گیر روی موضوعاتی چون حقوق بشر، سرکوب زنان و مهاجرت عملاً خود را به‌عنوان فرصتی برای شنیده شدن صداهای سرکوب و به‌حاشیه‌رانده‌شده می‌داند. حضور نمایندگان گروه تروریستی طالبان در جنوری ۲۰۲۲ در اسلو، نمایشی دوگانه از سیاست خارجی نروژ است. نمایشی که در حوزه‌ی هنر

- صداهای سرکوب‌شده را به‌نمایش می‌گذاشت و در حوزه‌ی سیاست برای سرکوب‌کنندگان این صداها فرش سرخ پهن می‌کرد.
۱۵. دموکراسی، شعری از آرتور رمبو
۱۶. تن زن؛ قلمرو اجرای شریعت، مقاله‌یی از عبدالله سلحی.
۱۷. «بخشیدن» کرسی است که با نشستن بر آن می‌توان جای‌گاه محکوم و بزه‌دیده را عوض کرد. برای همین طالبان با رسیدن به قدرت اعلام بزه‌دیدگی کرده گفتند «ما همه را می‌بخشیم» و عفو عمومی اعلام کردند. این اعلام بخشش از سوی گروهی انجام می‌شد که طی سال‌ها فعالیت نظامی در عملیات‌های مختلف تروریستی جان صدها انسان را گرفته بودند.
۱۸. کیرکنس اردوگاهی است در شمال نروژ.
۱۹. راه‌پیمایی شش صد کیلومتری پناه‌جویان افغانستان در نروژ، در ماه مه سال ۲۰۰۷ رخ داد. این راه‌پیمایی در اعتراض به اخراج دسته‌جمعی مهاجران اهل افغانستان صورت می‌گرفت. پیش از این راه‌پیمایی مهاجران با اعتصاب غذا و همکاری گروه‌های حقوق بشری موفق شده بودند تا دولت نروژ را برای بررسی پرونده‌های‌شان زیر فشار قرار دهند؛ اعتصابی که پس از وعده‌های دولت نروژ پایان یافت اما فقط چند روز پس از پایان اعتصاب، دولت نروژ اکثر آن‌ها را به‌صورت گروهی دستگیر و اخراج کرد.
۲۰. سراج‌الدین حقانی، رهبر شبکه‌ی تروریستی حقانی و وزیر داخله‌ی حکومت طالبان، (تا نوشته شدن این پانویس) است. در دلو سال ۱۴۰۰ نماینده‌ی خاص سرمنشی سازمان ملل متحد درحالی از سراج‌الدین حقانی می‌خواست که موضوع ربوده شدن زنان معترض را پی‌گیری کند که او به‌دلیل سال‌ها فعالیت تروریستی، کشتار غیرنظامیان و آدم‌ربایی در لیست سیاه سازمان ملل قرار داشت.
۲۱. در حوت سال ۱۴۰۰ سراج‌الدین حقانی طی یک سخنرانی در قندهار تأیید کرد که تنها ۱۰۵۰ نفر از اعضای گروه او، شبکه‌ی حقانی طالبان، در یک‌ونیم دهه‌ی گذشته حملات انتحاری انجام داده‌اند.
۲۲. سخنگوی دولت اسرائیل در حمل سال ۱۴۰۳ در مصاحبه‌یی با بی‌بی‌سی در واکنش به کشته شدن بیست و پنج هزار کودک و زن در غزه، با استناد به سخنان یکی از ژنرال‌های آمریکایی گفت که اسرائیل توانسته یک استاندارد طلایی برای مقابله با دشمنان خود مقرر کند. او سپس به‌صراحت این تعداد کشته را حداقل‌ترین می‌خواند و می‌گوید این مایه

افتخار دولت اسرائیل است. در میان سخنان او یک مورد بیش از هر چیزی جلب توجه می‌کند و آن زمانی است که می‌گوید: «ما نمایانگر و نماینده‌ی تمدن و انسانیت در منطقه هستیم.» این دقیقاً همان تصویر درست تمدن و انسانیت در عصر ماست که ما بیهوده در تلاش هستیم آن را نپذیریم. برعکس ما باید تمدن و انسانیت را دقیقاً با همین تصویر به خاطر بسپاریم؛ تمدنی که در آن قتل عام بیست و پنج هزار تن شامل جمعیت عظیمی از کودکان حداقل‌ترین، یک استاندارد طلایی و مایه افتخار محسوب می‌شد.

۲۳. نبلزاد (Nebelsad) اسم رمانی ست نوشته‌ی فرهاد فرهمند.

۲۴. این نامی است که روی عکس خوانی‌های عبدالله سلاخی از آثار شکنجه بر بدن زنان زندانی نجات‌یافته از زندان طالبان گذاشته‌ام. تعدادی از این زنان پس از آزادی، از آثار شکنجه بر بدن‌شان عکس برداری کرده و آن را در رسانه‌های اجتماعی منتشر کردند.

۲۵. در طول سفرهای تجارت برده در اقیانوس اطلس، که بردگان از غرب آفریقا به آمریکای جنوبی، شمالی و کارائیب منتقل می‌شدند؛ ناخدایان کشتی‌ها برده‌ها را در انبارهایی نگهداری می‌کردند که بسیار تنگ بود و تمام فضایی که در طول این سفر طولانی به آن‌ها اختصاص داده می‌شد، از فضای یک تابوت کمتر بود. در نتیجه‌ی کمبود فضا و تحرک کم برده‌ها، ملوانان آن‌ها را مجبور می‌کردند درحالی‌که زنجیرهای بزرگی به پا دارند برای ساعات‌های متمادی برقصند تا به این ترتیب زمانی که در بازار مقصد عرضه می‌شوند، قوی و سالم به‌نظر برسند.

۲۶. «سرود محزون»، شعری از خلیل‌دی‌فردی.

۲۷. گارد ساحلی یونان برای بسیاری از مهاجران، فرشته‌های مرگ‌اند. فرشته‌هایی که مانع ورود مهاجران شده و آن‌ها را بازمی‌گردانند. اما این همه‌ی ماجرا نیست، در مواردی بسیار این فرشته‌ها، مهاجران را در دریا رها می‌کردند تا غرق شوند. این رها کردن به‌گونه‌های مختلفی اتفاق می‌افتاد، گاهی گارد ساحلی آن‌ها را دودستی داخل آب می‌انداختند اما در مواردی دیگر سوار قایق‌های بادی از پیش سوراخ‌شده کرده و در دریا رهای‌شان می‌کرد.

۲۸. وقتی اشقلون این واقعه را ببیند وحشت‌زده خواهد شد. غزه از درد به خود خواهد پیچید و عقرون از ترس خواهد لرزید، زیرا وقتی ببینند صور قادر نیست جلو پیشروی دشمنان را بگیرد، امیدشان بر باد خواهد رفت. غزه شکست خواهد خورد و پادشاه‌اش کشته خواهد شد و اشقلون به کلی از بین خواهد رفت. (زکریا باب ۹ آیه ۵. کتاب مقدس، ترجمه انجمن بین‌المللی کتاب مقدس)

۲۹. سوگوند به‌عصر که واقعاً انسان دست‌خوش زیان است (قرآن‌الکریم، سوره‌ی العصر، آیات ۱ و ۲، ترجمه‌ی محمد مهدی فولادوند).

۳۰. این بند را از یکی از شعرهای مرتضی فراوانی برداشته‌ام.

۳۱. جولیا ابو ووردا، دختری سه‌ساله‌ی اهل غزه است. او و خانواده‌اش در میان بمب‌باران هواپیماهای اسرائیلی تلاش می‌کنند خودشان را به اردوگاه پناهندگان جبالیا برسانند. حملات هوایی و زمینی از یک‌سو و انبوه هراسان مردم که از میان اجساد برجای مانده درحال فرار بودند از سوی دیگر؛ باعث می‌شود جولیا و پدر بزرگش مابقی خانواده را گم کنند. او و پدر بزرگش با گروهی دیگر از مردم به مسیر خود برای رسیدن به پناهگاه ادامه می‌دهند اما در میانه‌ی راه، ایست بازرسی ارتش اسرائیل مانع ادامه‌ی مسیر آنان شده و با شلیک‌های هوایی، پس از گردآوری جمعیت، دستور می‌دهند تا همه لخت شوند. عکسی از این رخ داد منتشر شده که در آن جولیا را در آغوش پدر بزرگش نشان می‌دهد که، در میان جمعیت مردانی که لخت‌شان کرده‌اند، به بیرون از قاب عکس می‌نگرد.

۳۲. فرخنده ملک‌زاده در تاریخ ۱۳ حوت ۱۳۹۳، نزدیک مسجد شاه دوشمشیره در کابل، به اتهام سوختاندن قرآن، توسط ده‌ها مرد به‌شدت مورد ضرب‌وشتم قرار گرفت و کشته شد. پس‌از آن، جسد بی‌جان‌ش توسط مردان خشمگین به آتش کشیده شد. در تمام این لحظات، نیروهای پلیس جمهوری اسلامی افغانستان در محل حضور داشتند اما هیچ‌گونه مداخله‌ی نکردند. در محکومیت این توحش، اعتراضاتی چشم‌گیر در شماری از ولایت‌های افغانستان و به‌ویژه کابل برگزار شد که شکاف عمیق موجود در جامعه را به نمایش می‌گذاشت. معترضان خواهان تغییرات اساسی برای پیش‌گیری از تکرار چنین وقایعی بودند؛ حال آنکه دولت وقت فقط به مجازات شماری از قاتلان فرخنده بسنده کرد. اکنون با به قدرت رسیدن دوباره‌ی طالبان، این نوع محاکمات صحرایی تبدیل به رویه‌ی معمول شده است.

۳۳. موثر خانواده‌ی احمدی در ۲۹ اوت ۲۰۲۱ توسط یکی از پهپادهای ارتش آمریکا در کابل مورد حمله قرار گرفت. در این حمله تمام اعضای این خانواده، که هفت نفر آنان کودکان بودند، کشته شدند. مقامات آمریکایی اعلام کردند که این حمله قرار بوده اقدامی پیش‌گیرانه علیه حمله‌ی احتمالی داعش باشد و آن را یک «اشتباه غم‌انگیز» خوانده گفتند که دلیلی برای مجازات هیچ یک از پرسنل نظامی دخیل در این حمله نیافته‌اند.

در تو نضح می گیرم
و به رویای تو
پناه می برم
در خیابانش با تو جمع می شوم
در جمله‌ی زدوده شده اش بر دیوار
در تنی از علیه
به تو بازمی گردم در کلماتی رانده شده
به انتظار
به امید
به شکست
در تنم سنگر می گیرم